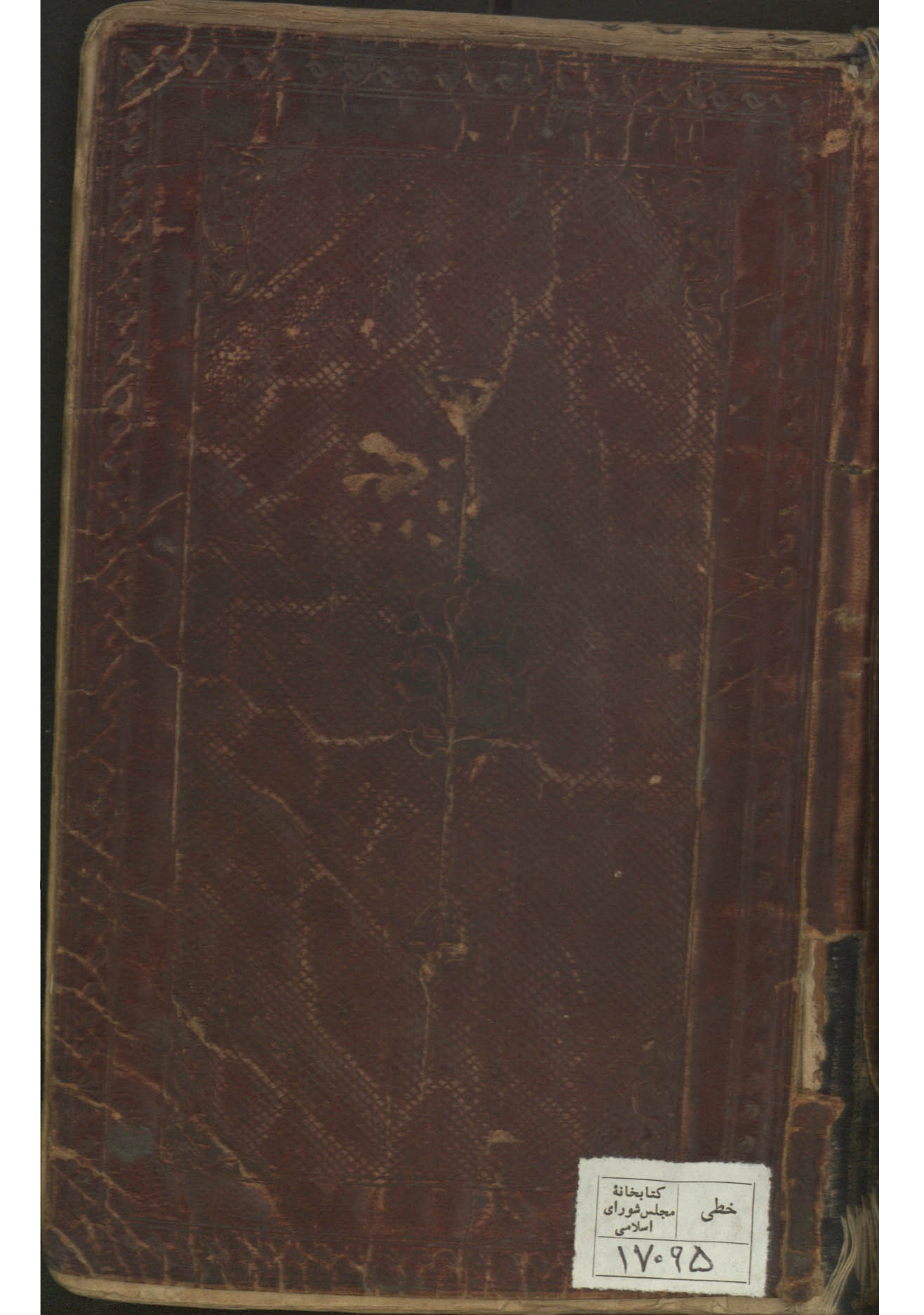
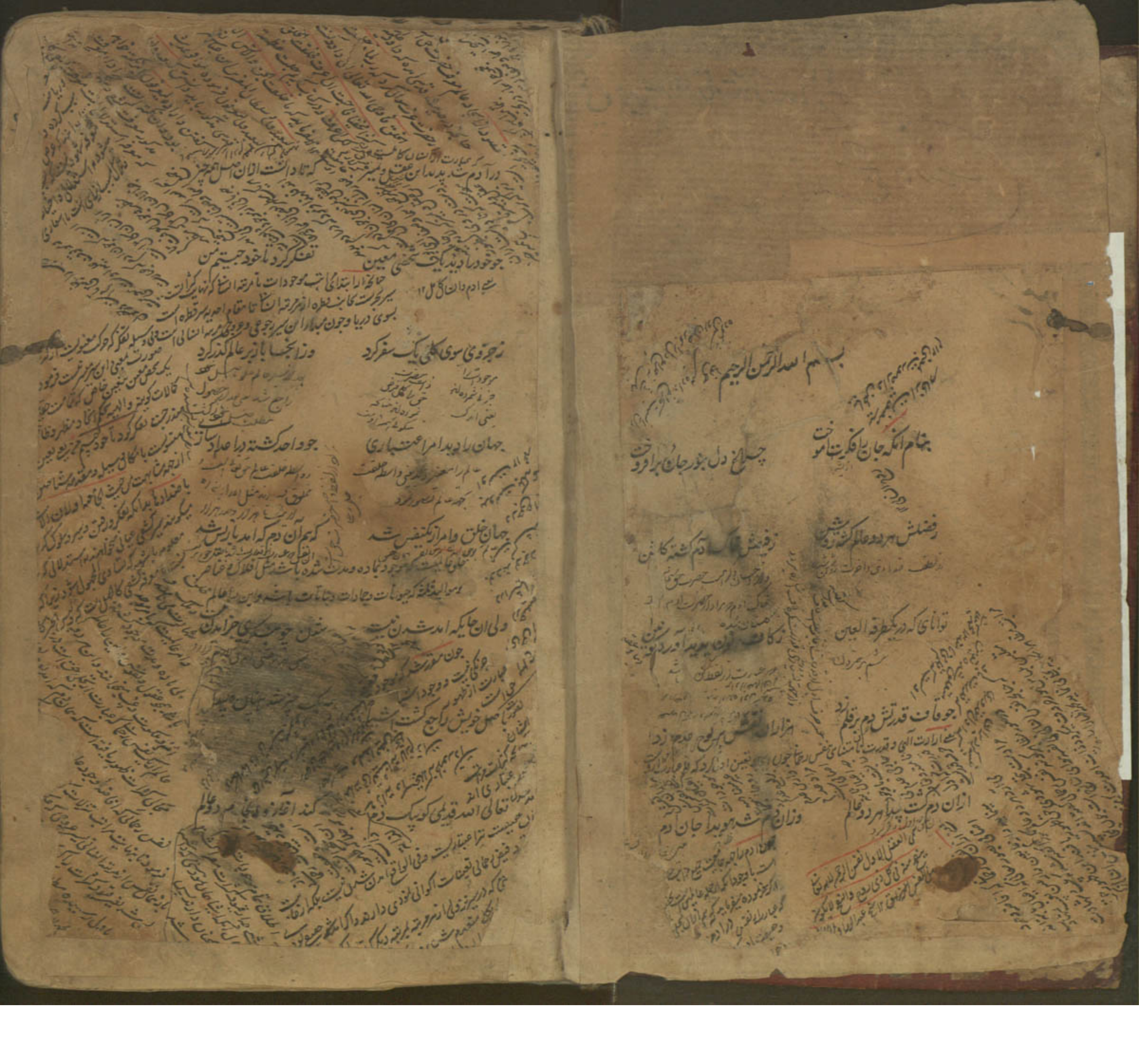

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۷۰۹۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۹۵
شماره ثبت کتاب ۲۰۸۲۶
۱۷۰۹۵
۲۰۸۲۶


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مجموعه: گلشن راز با شرح لاهیجی
مؤلف و رساله‌ای عرفانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۹۵
شماره ثبت کتاب ۲۰۸۲۶


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه گلشن راز با شرح لاهیجی
مؤلف و رسالهای عرفانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۹۵
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۲۶
۱۷۰۹۵
۲۰۸۲۶



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وزان دم گشت هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

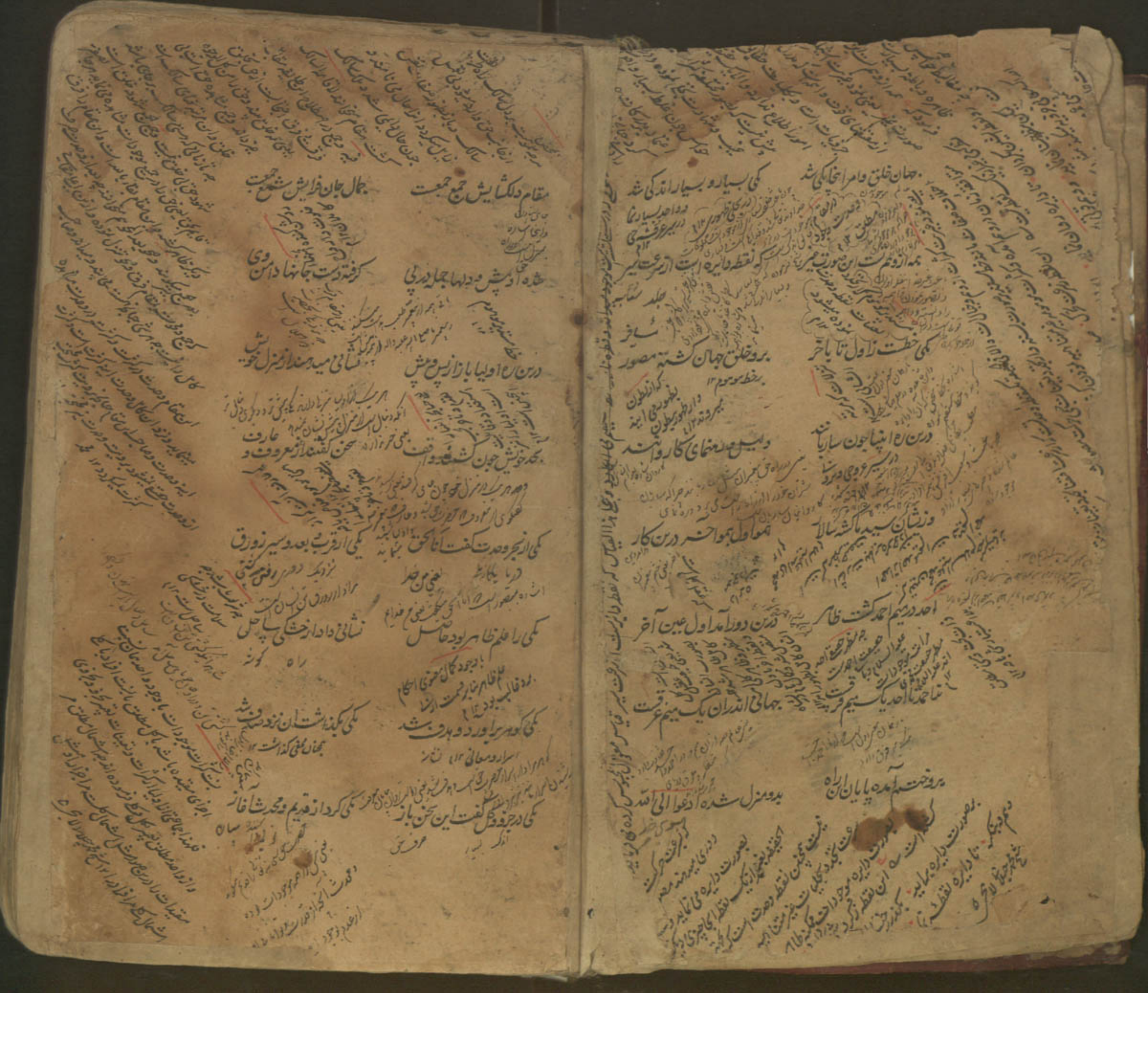
جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آن جایکه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم



جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا باخر / برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندر آن یک میم غرق است

برو ختم آمده پایان این راه / بدو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست / جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش

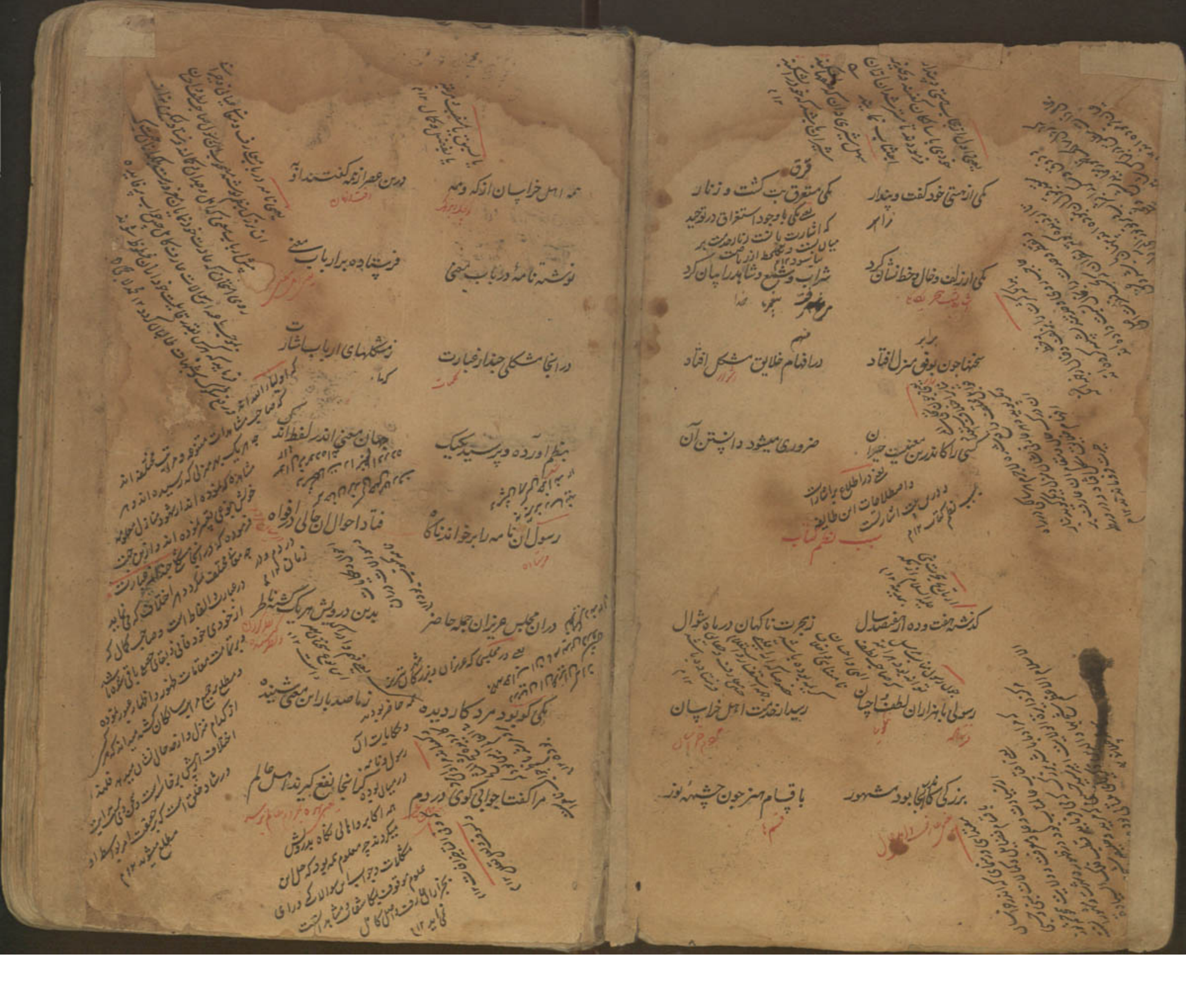
بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند از معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل

یکی گوهر بر آورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز



یکی از هستی خود گفت و پندار
یکی مستغرق بت گشت و زنار

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنیست حیران
ضروری میشود دانستن آن

گذشته هفده و هفتصد از سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا بود مشهور
با قسام هنر چون چشمهٔ نور

همه اهل خراسان از که و مه
درین عصر از همه گفتند او به

نوشته نامهٔ در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت
ز مشکلهای ارباب اشارت

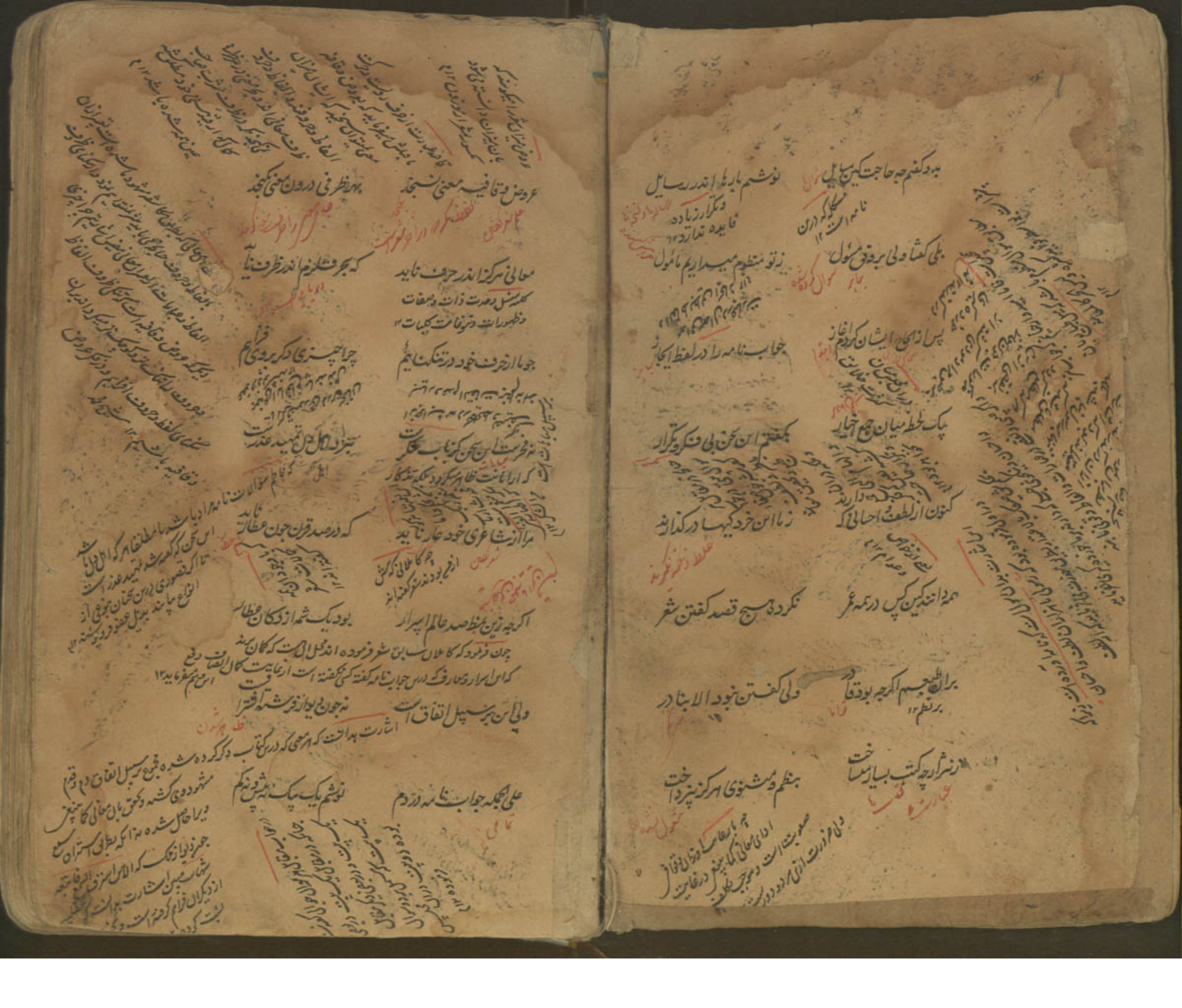
بنظم آورده و پرسیده یک یک
جهان معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال آن حالی در افواه

دران مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر

یکی کو بود مرد کاردیده
ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز انجا نفع گیرند اهل عالم



عروض و قافیه معنی نسنجد
بهر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم
چرا چیزی دگر بروی فزائیم

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار
بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است
نه چون دیوانگان شعر افترا

علی الجمله جواب نامه کردم
نوشتم یک بیک نیکو نکردم

بود کفتم چه حاجت کین رسایل
نوشتم بارها اندر رسایل

بلی کفتا ولی بر وفق مسئول
ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامه را در لفظ ایجاز

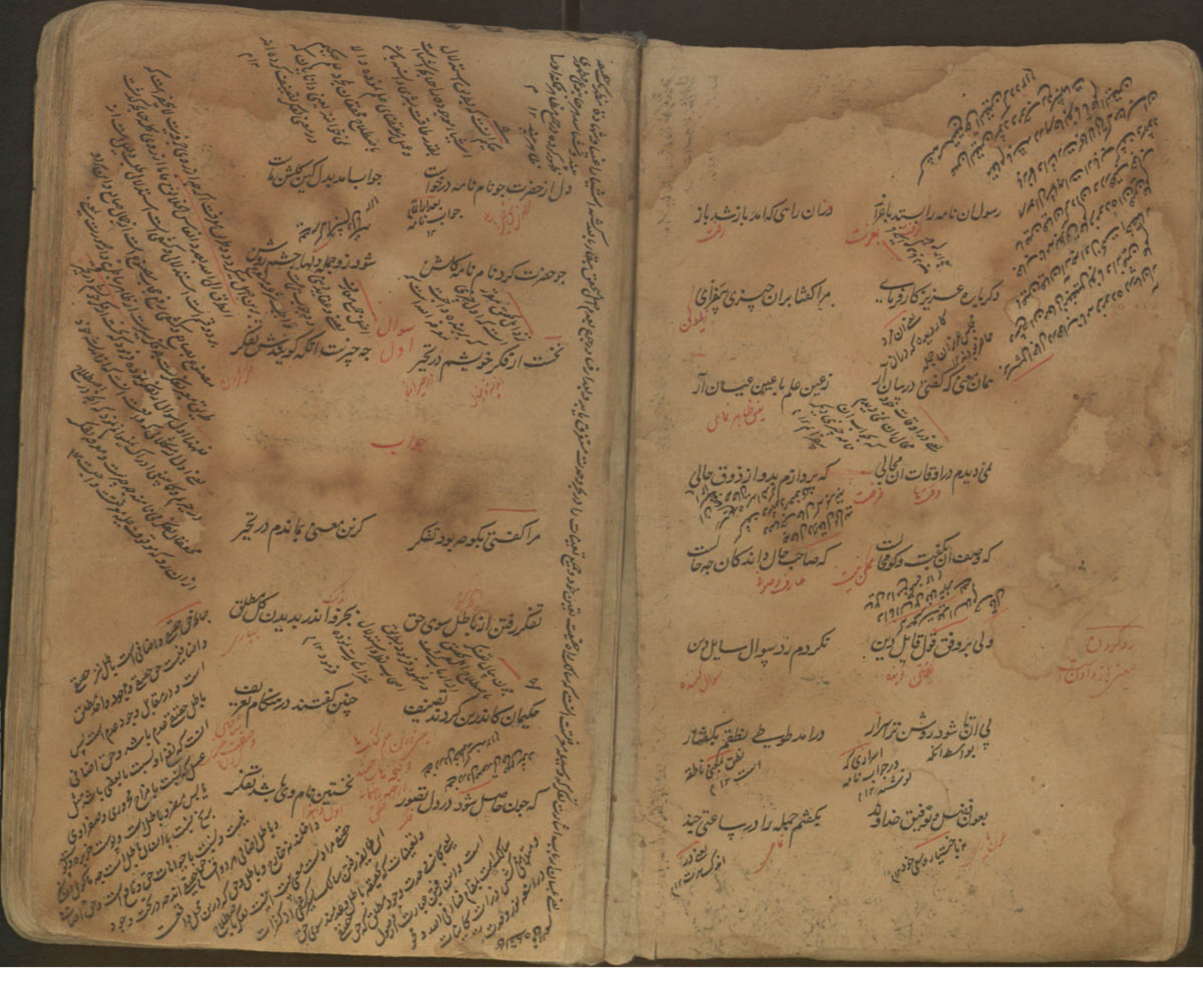
بیک خط میان جمع اخبار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند
ز ما این خرده کیها در گذارند

همی دانند کین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر

برای نظم اگرچه بود قادر
ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ارچه کتب بسیار بساخت
بنظم مثنوی هرگز نپرداخت



رسول آن نامه را بستد باعزاز | درآن راهی که آمد بازشد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای | مرا گفتا بران چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر | زعین علم با عین عیان آر

نمی دیدم در اوقات آن مجالی | که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفت و گو محالست | که صاحب حال داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قایل دین | نکردم رد سوال سایل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار | درآمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست | جواب آمد بدل کین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن | شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر

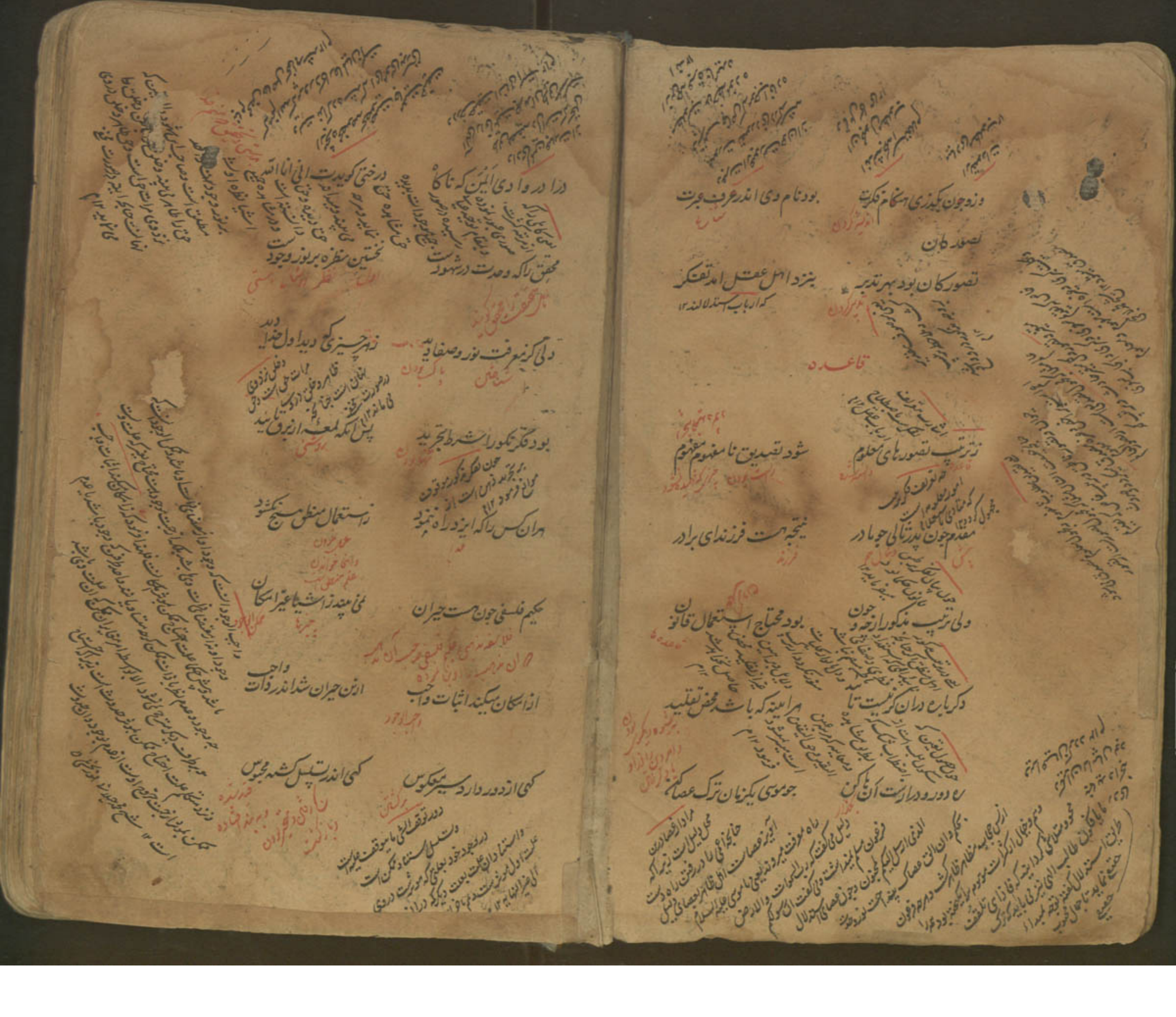
جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر | کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور | نخستین نام وی باشد تذکر



وز او چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر
بنزد اهل عقل آمد تفکر

قاعده

ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تأیید
هر آیینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن
چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت انی انا الله

محقق را که وحدت در شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید

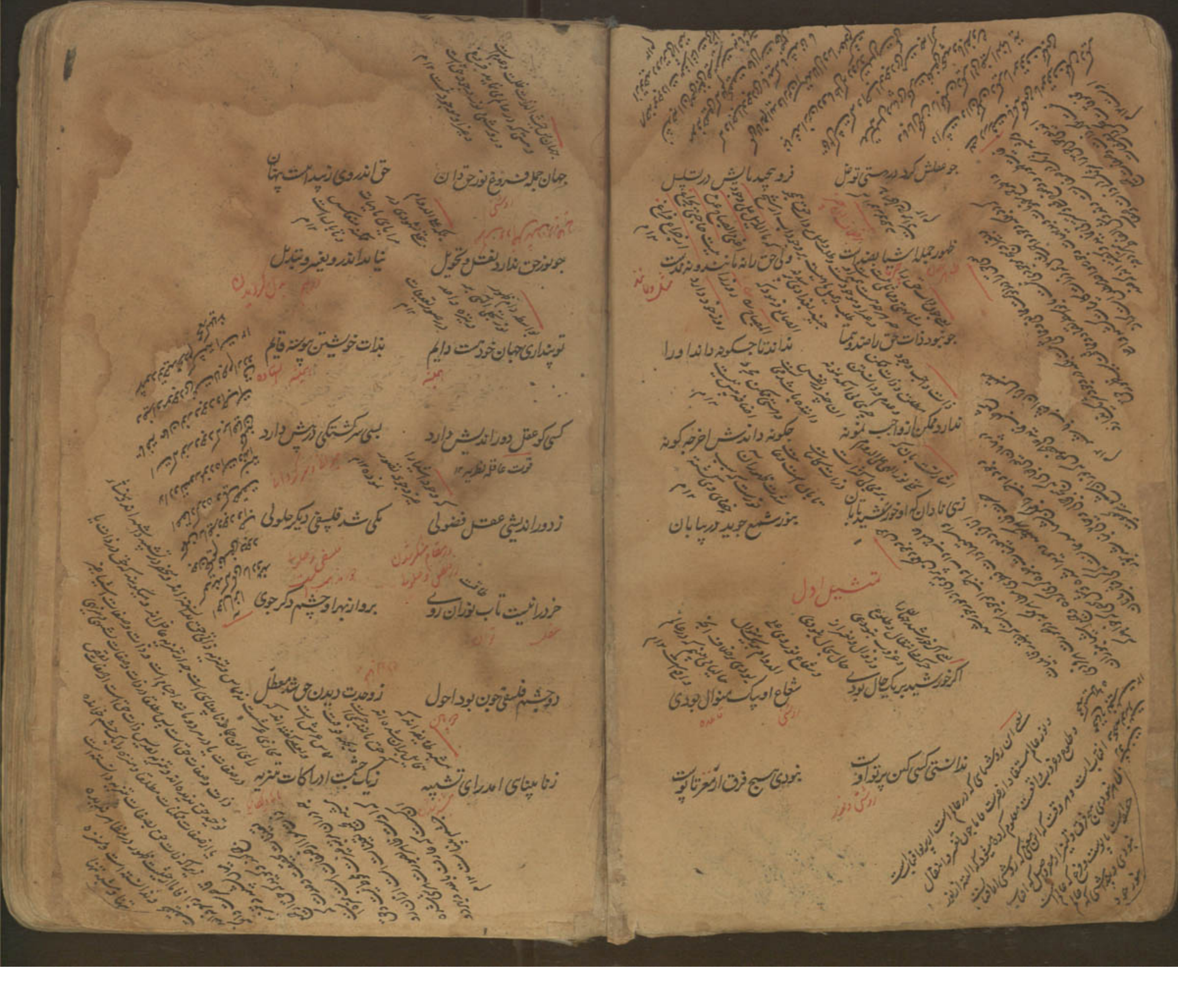
بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید

هر آن کس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

از امکان می‌کند اثبات واجب
از این حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس
گهی اندر تسلسل گشته محبوس



چو عقلش کرد در هستی توغل — فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است — ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا — ندانم تا چگونه داند او را

ندارد ممکن از واجب نمونه — چگونه داندش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان — به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل اول

اگر خورشید بر یک حال بودی — شعاع او به یک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست — نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان — حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیاید اندر او تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم

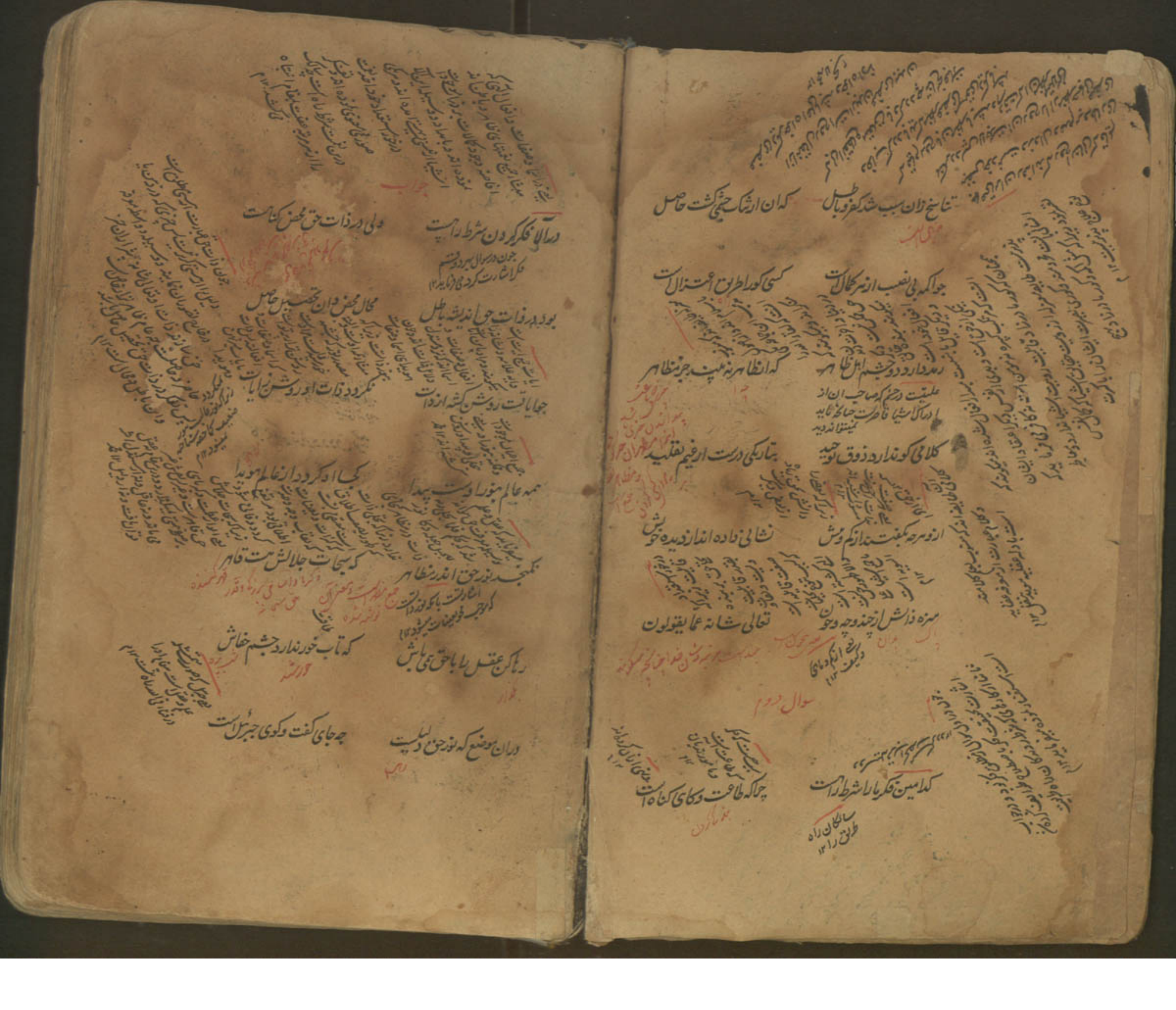
کسی کو عقل دوراندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی — یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی — برو از بهر او چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول — ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه — ز یک چشمی است ادراکات تنزیه



تناسخ زان سبب شد کفر و باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست
کسی کو را طریق اعتزالست

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی درست از غیم تقلید

از او هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

سوال دوم

کدامین فکر ما را شرط راهست
چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست
ولی در ذات حق محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیلست
چه جای گفت و گوی جبرئیلست

فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور حق ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر در بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست
بتاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراکست عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلیست
سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

اگر خواهی که بینی چشمه خور
ترا حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب

یعنی چون جرم ظاهر که چشم سر می نامند طاقت تاب نور آفتاب ندارد از جهه آنکه نور ضعیف در نور غالب مغلوب میگردد پس آفتاب را در جرم صیقلی مانند آب فرضا می توان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدن شدت ظهور نور آفتاب بود چون در آب اشراق نور آفتاب کمتر است هرآینه ادراک میسر باشد ۱۲

ازو چون روشنی کمتر نماید | در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آیینه هستی است مطلق | کزو پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل | درو عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار | یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت | ولیکن نیست هرگزش نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی | ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزا را فرو خوان | چو چشم عکس در وی شخص پنهان

عدم آیینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است | به دیده دیده را دیده که دیده است

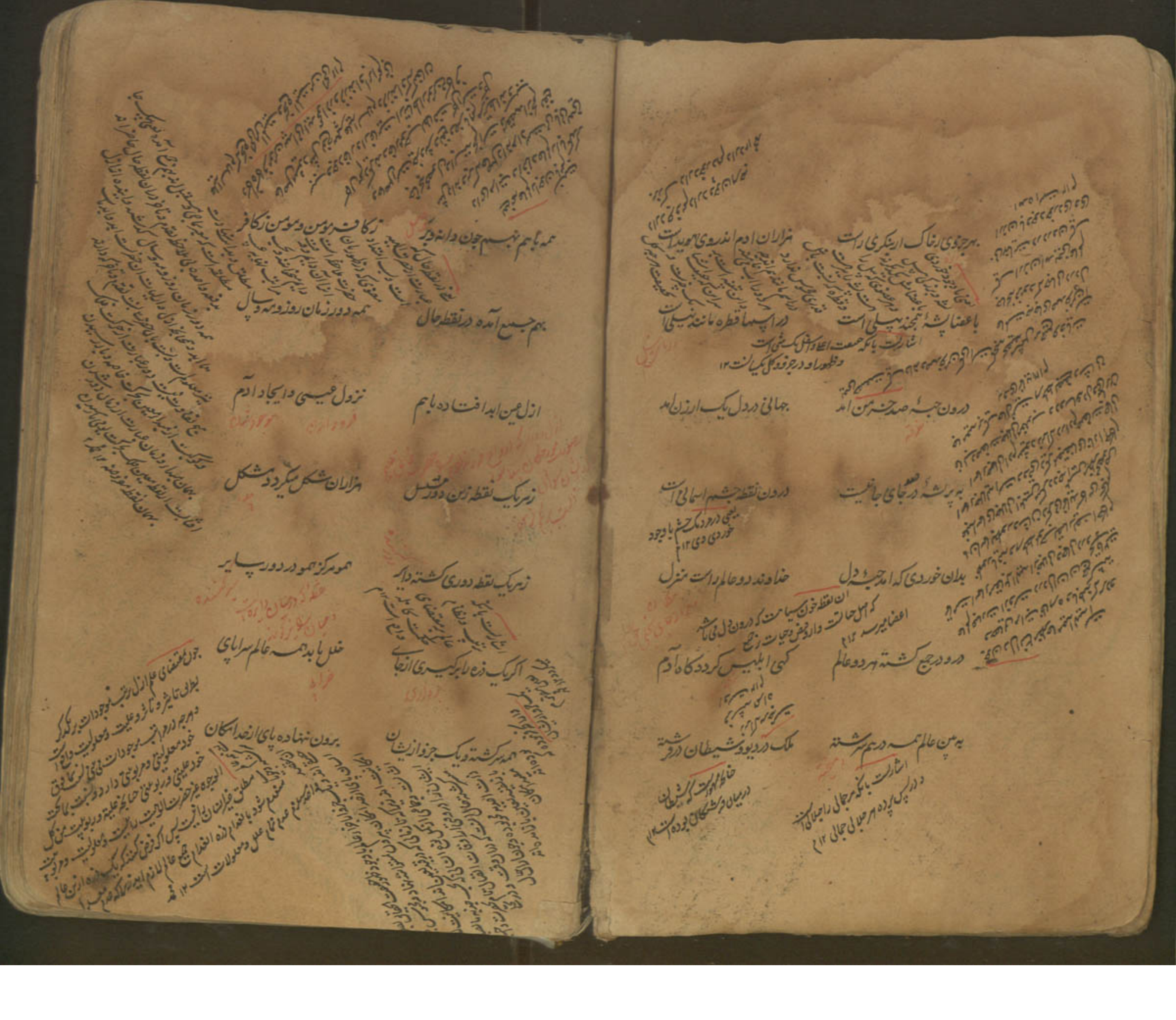
جهان انسان شد و انسان جهانی | ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار | هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد | و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آیینه‌ای دان | بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی | برون آید ازو صد بحر صافی



به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست

به اعضا پشه‌ای همچند پیل است — در اسما قطره‌ای مانند نیل است

درون حبه‌ای صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه‌ای در جای جانی — درون نقطهٔ چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبهٔ دل — خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر — ز کافر مومن و مومن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطهٔ حال — همه دور زمان روز و مه و سال

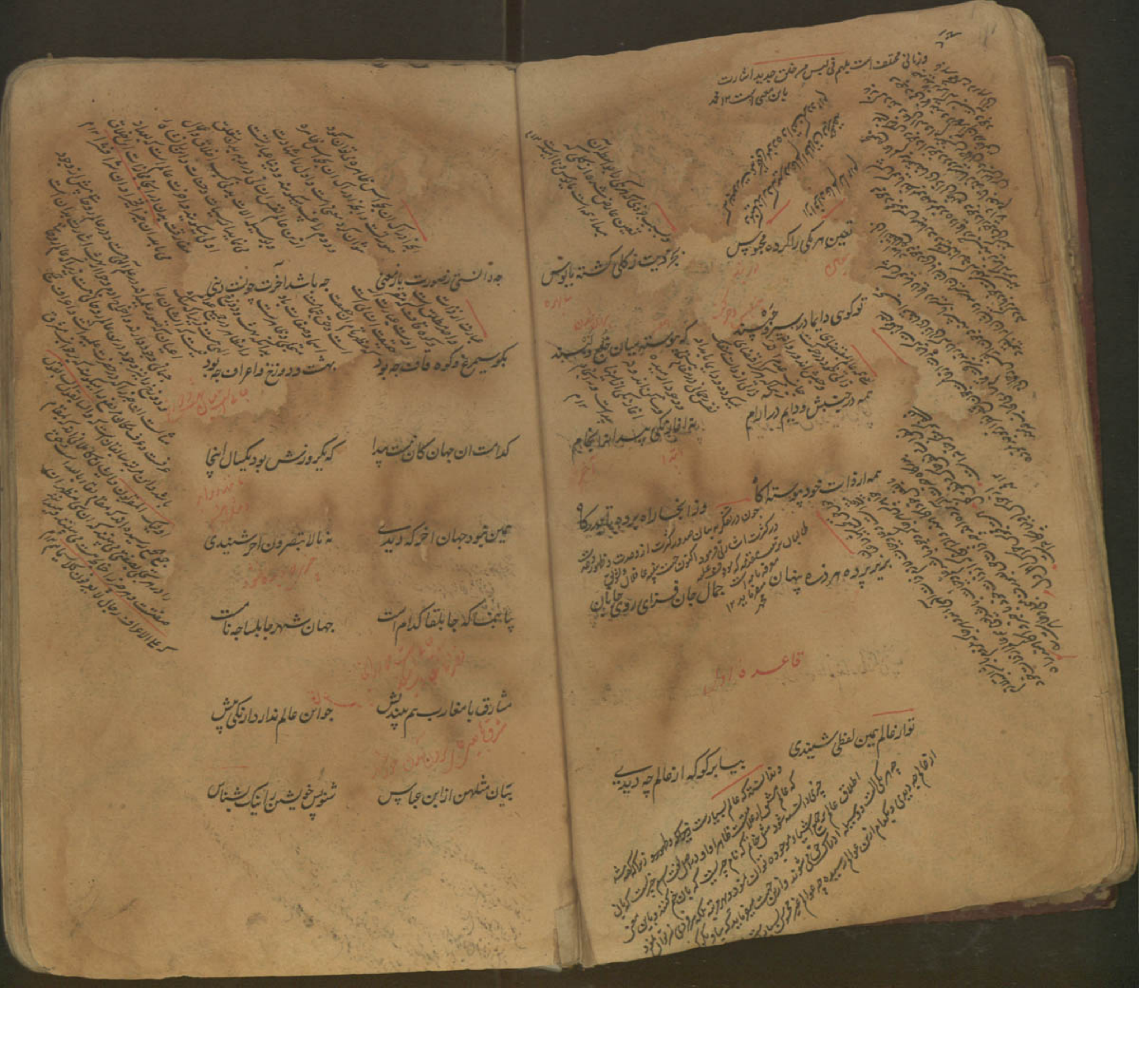
ازل عین ابد افتاده با هم — نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل — هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر — هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پای از حد امکان



چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چونست دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدامست آن جهان کان نیست پیدا
که یکروز ازش بود یکسال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی
نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدام است
جهان شهر جابلسا چه نام است

مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان مثلهن از ابن عباس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تعین هر یکی را کرده محبوس
بجز ذیت ز کلی گشته مایوس

تو گویی دایما در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند

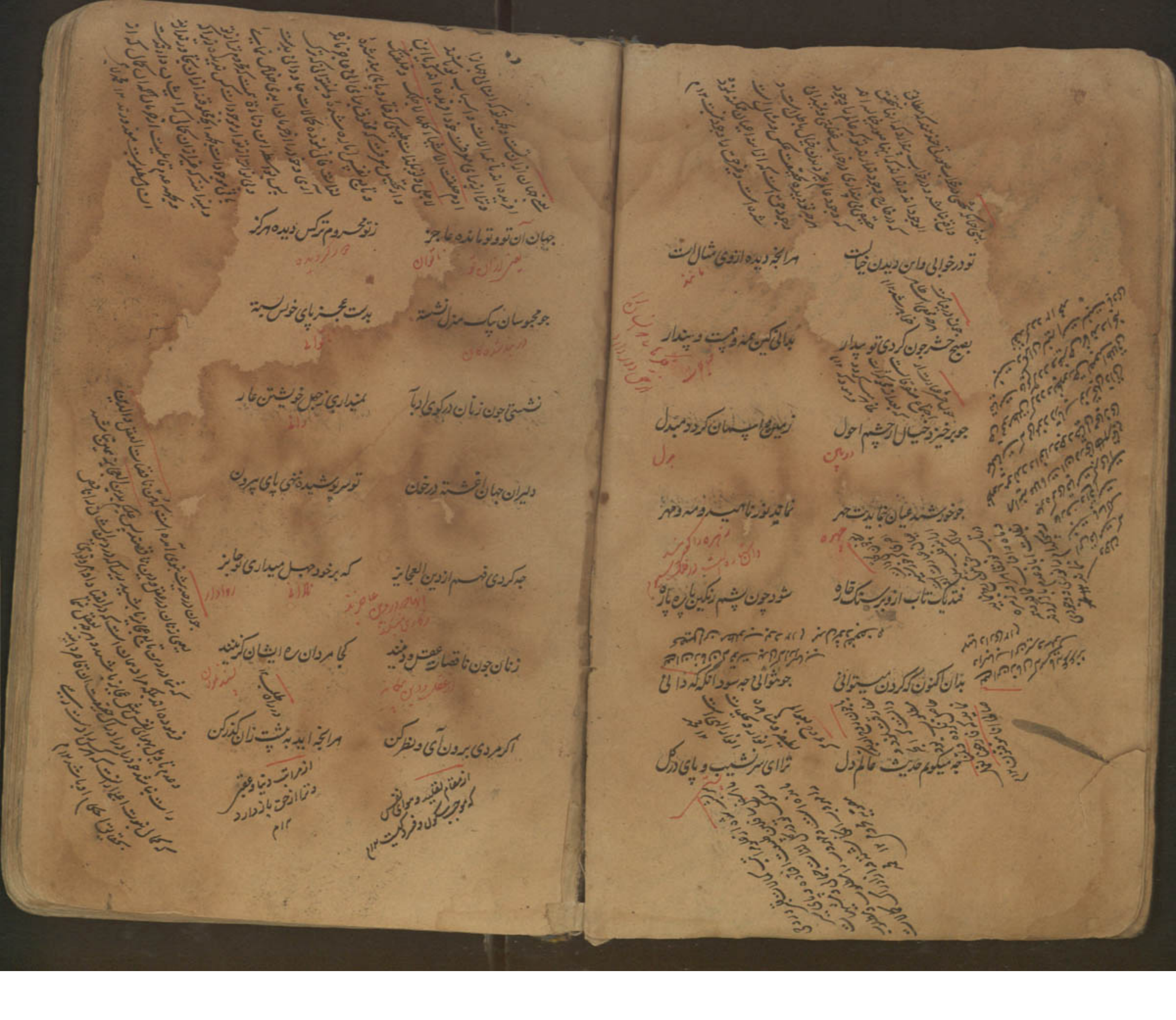
همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه
وز آنجا راه برده تا به درگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان

قاعدهٔ اولی

تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی



تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیده از وی شد خیال است

بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کین همه وهمست و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن میتوانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب و پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز

چو محبوسان یک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته

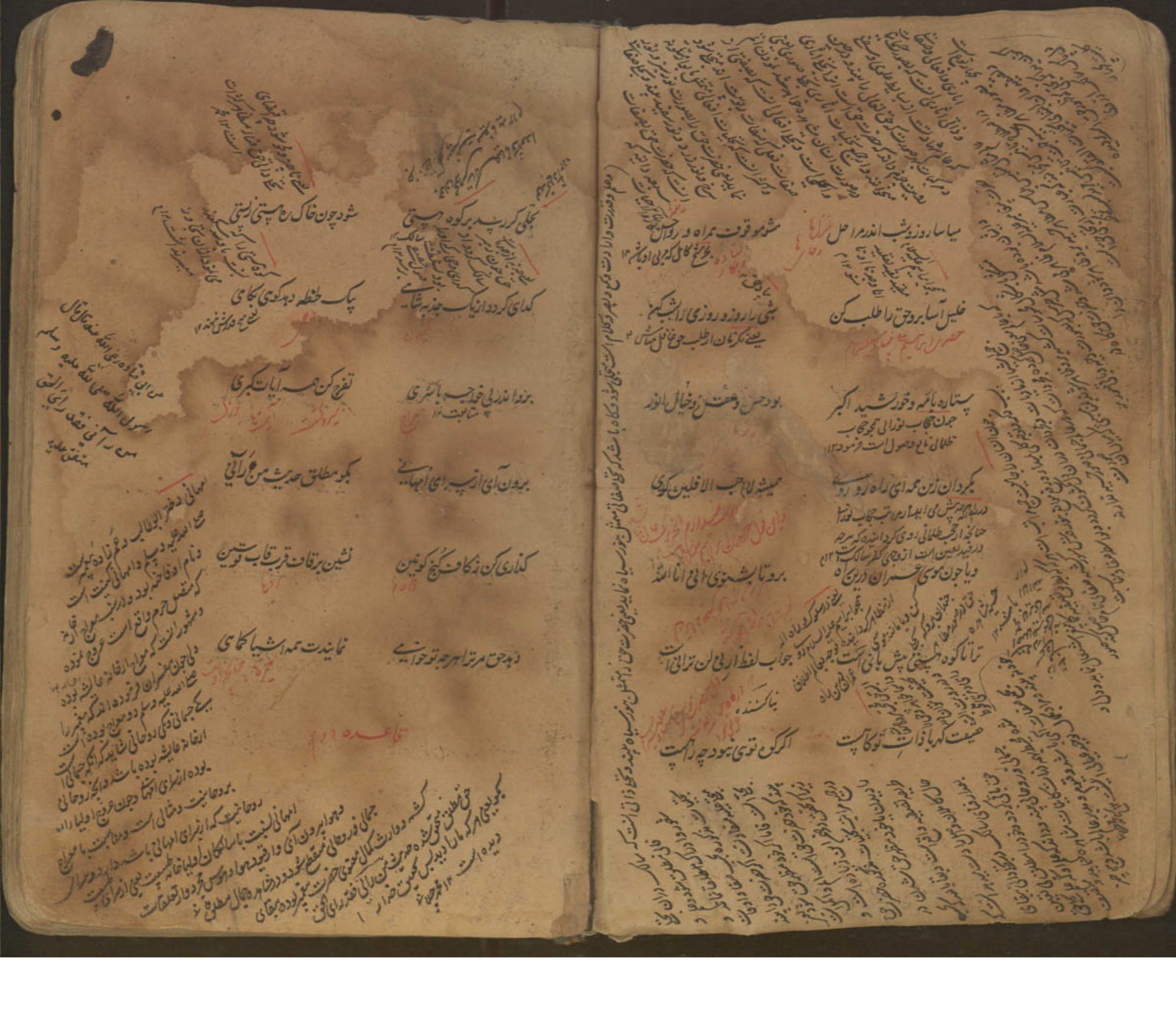
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمیداری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیش از آن گذر کن



بیا سار و روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زین همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی

و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست

حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه توئی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

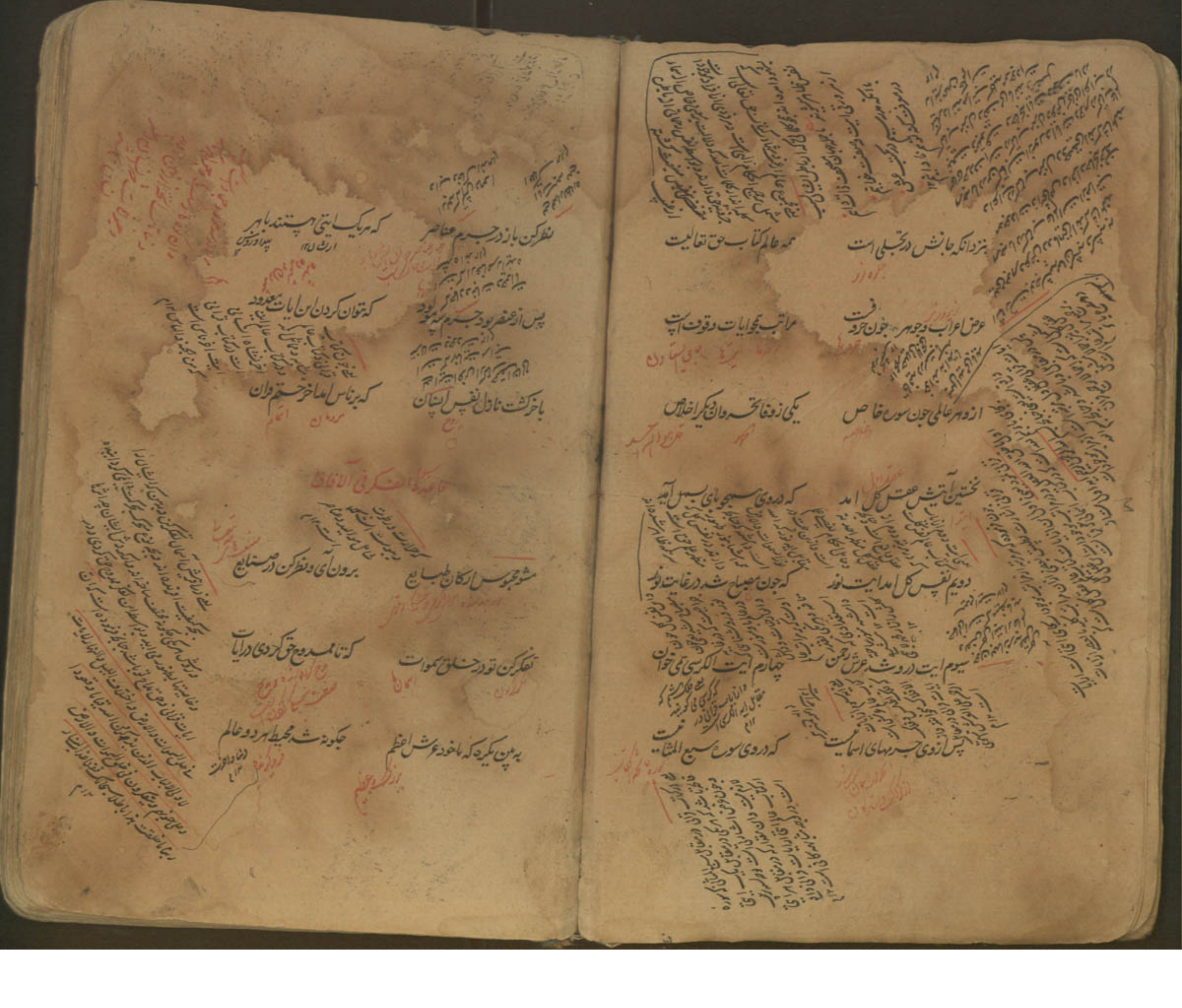
برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده دوم



بنزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالیست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوفست

از او هر عالمی چون سوره خاص
یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور

سیوم آیت در او شد عرش رحمن
چهارم آیت الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست
که در وی سوره سبع المثانیست

نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کردن این آیات معدود

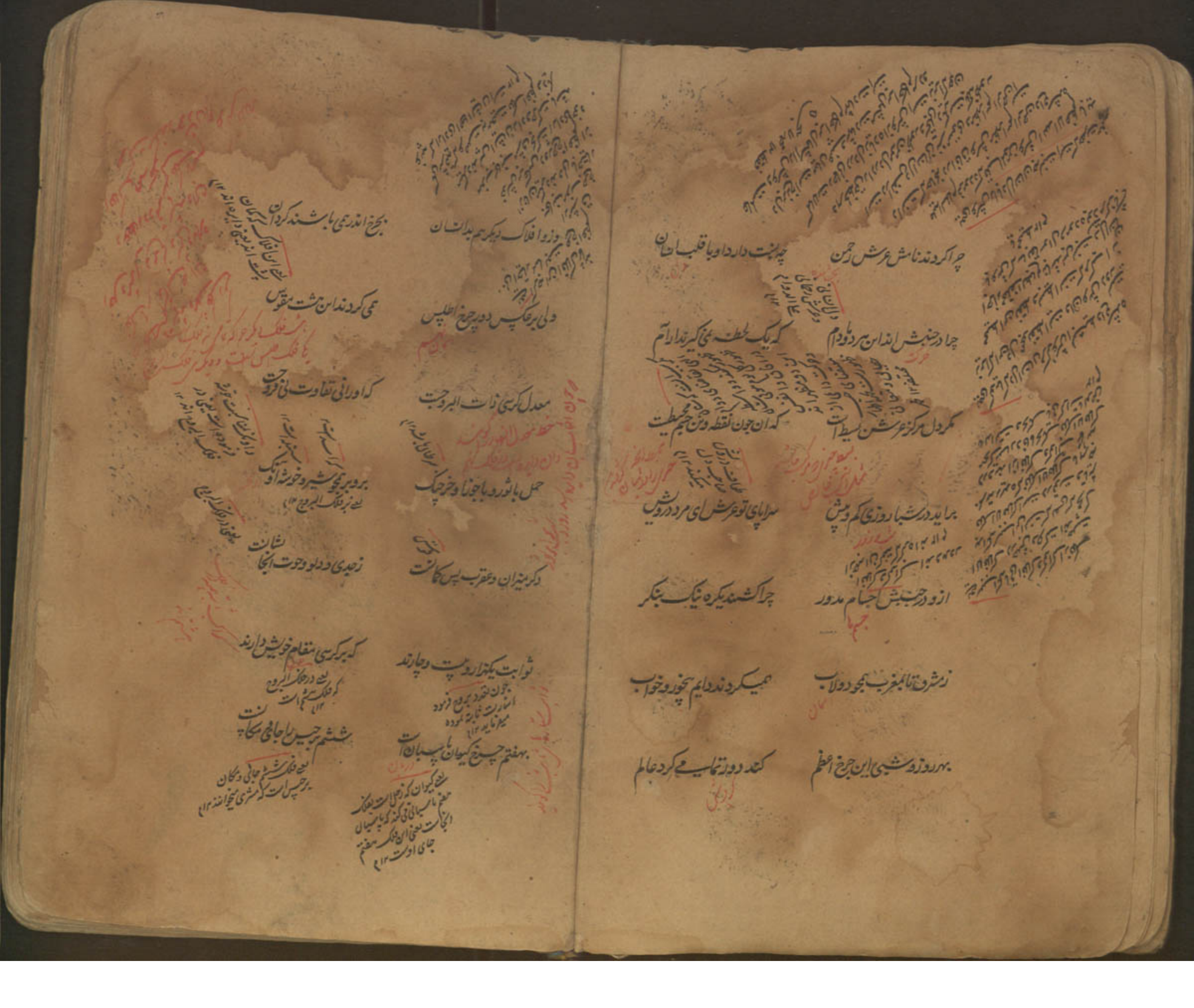
به آخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده تفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات
که تا ممدوح حق گردی در آیات

به بین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم


چو اکردند نامش عرش رحمن   چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام   که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است   که آن چون نقطه وین چون محیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش   سراپای تو عرش ای مرد درویش

از او در جنبش اجسام مدور   چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همی گردند دایم بی خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم

وز او افلاک دیگر هم بدین سان   بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر عکس دور چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس

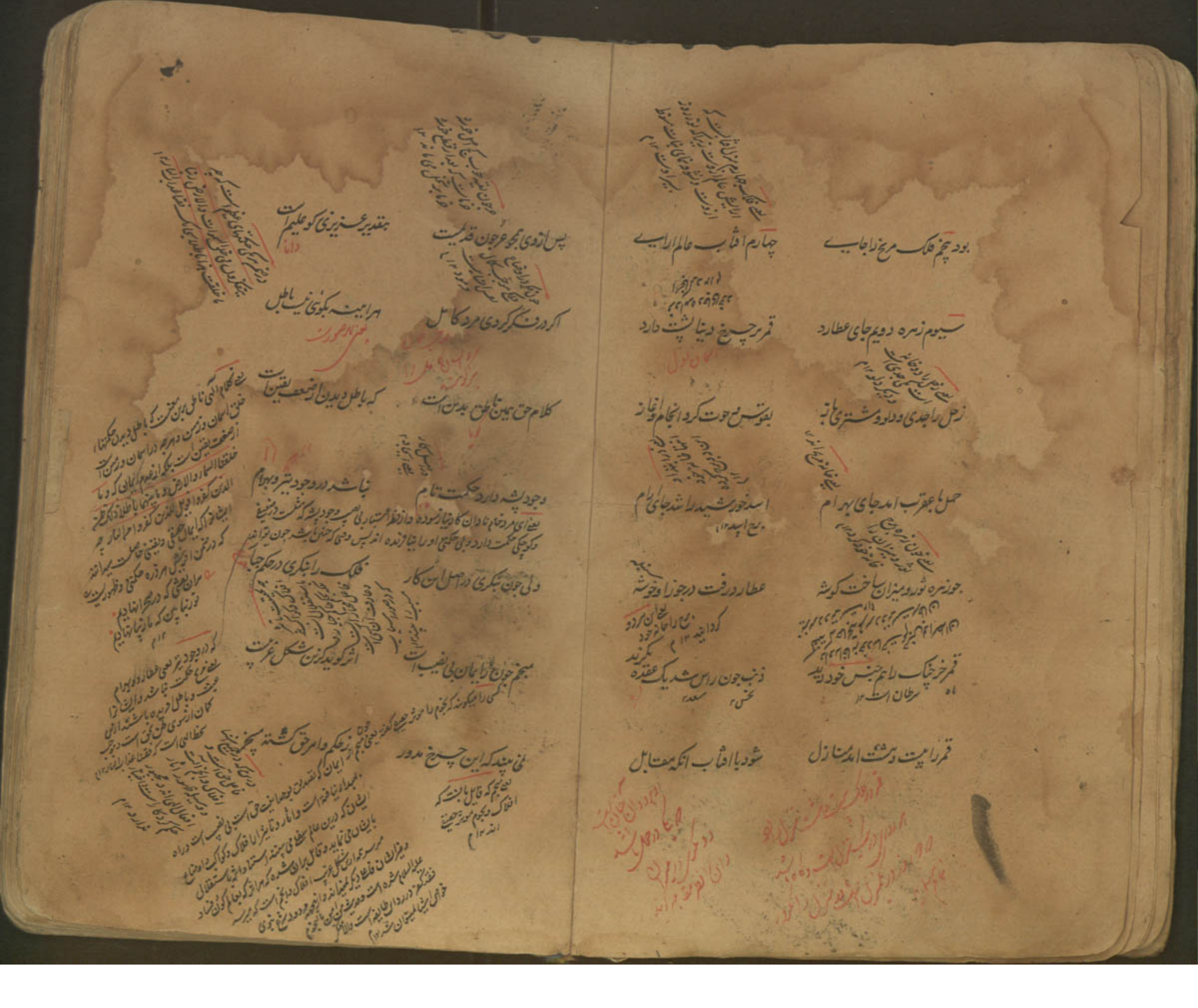
معدل کرسی ذات البروج است   که او را نی تفاوت نی فروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ   بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است   ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است

ثوابت یکهزار و بیست و چارند   که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان پاسبان است   ششم برجیس را جای سکان است



بود پنجم فلک مریخ را جای / چهارم آفتاب عالم آرای

سیوم زهره دویم جای عطارد / قمر در چرخ دنیا پست دارد

زحل را جدی و دلو و مشتری با / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزند

قمر را هست هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنکه مقابل

پس از وی بجو عز چون قدیمست / بتقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آینه بگوئی نیست باطل

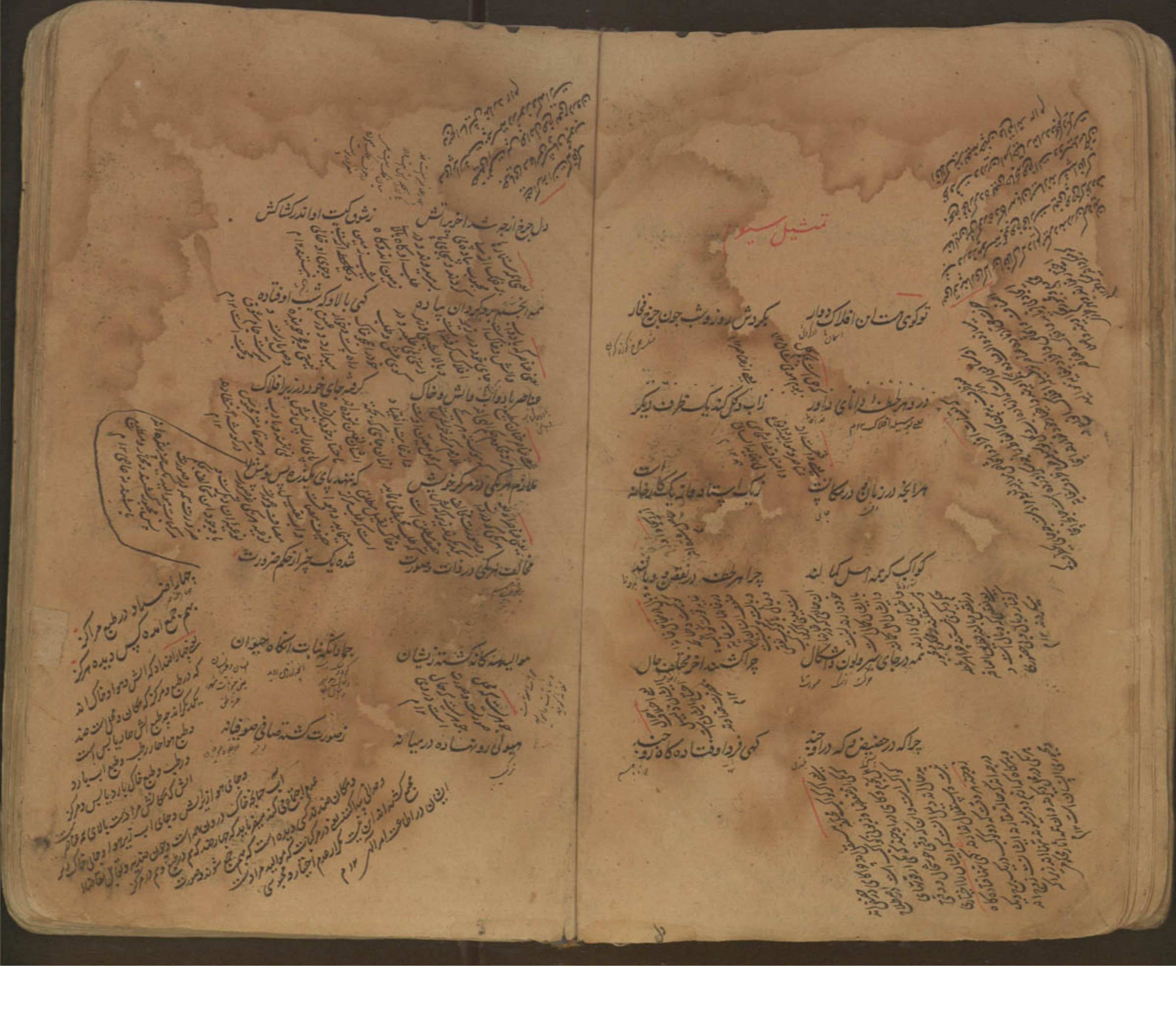
کلام حق همین ناطق بدین است / که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجود پشه دارد حکمت تام / نباشد در وجود تیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بنگری در حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید ز زین شکل غریب

نمی بیند که این چرخ مدور / ز حکم و امر حق گشته مسخر



تمثیل سیوم

تو گویی هست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ فخار

درو هر لحظه دانای داور
ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچه در زمان و در مکانست
ز یک استاد و یک کارخانه است

کواکب گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص و وبالند

همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا گه در حضیض و گه در اوجند
گهی فرد و گهی افتاده زوجند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه انجم بر او گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک

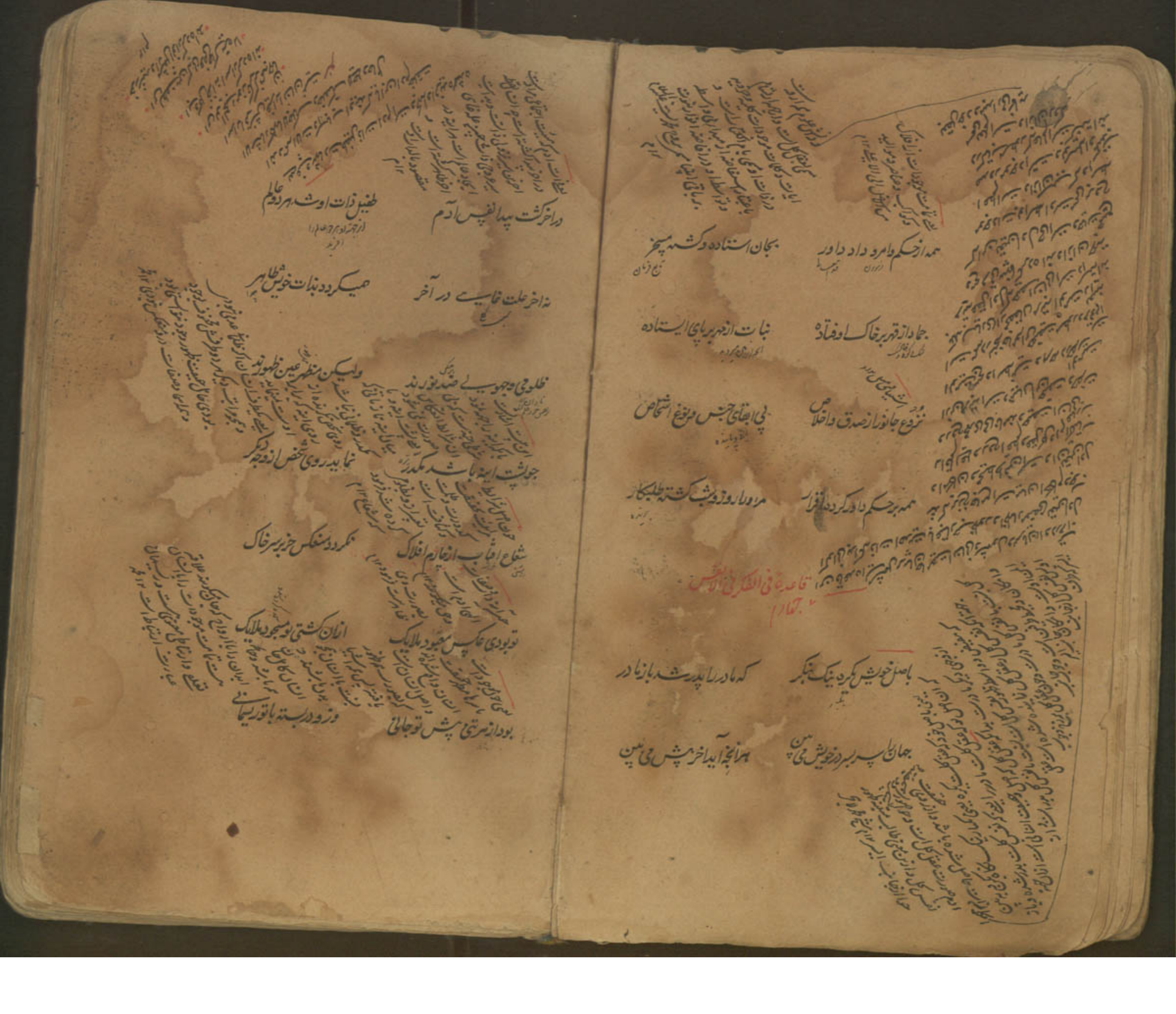
ملازم هر یکی در مرکز خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش

مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک چیز از حکم ضرورت

چهار اضداد در طبع و مراکز
بهم جمع آمده کس دیده هرگز

موالید سه گانه گشته زیشان
جماد آنگه نبات آنگه حیوان

هیولی را نهاده در میانه
ز صورت گشته صافی صوفیانه



همه از حکم و امر داد داور — بجان استاده و گشته مسخر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پای ایستاده

نزوع جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای جنس و نوع و اشخاص

همه بر حکم داور کرده اقرار — مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی التفکر فی الانفس

تمثیل

باصل خویش یکره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سربسر در خویش می‌بین — هر آنچه آید آخر پیش می‌بین

در آخر گشت پیدا نفس آدم — طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غایی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر

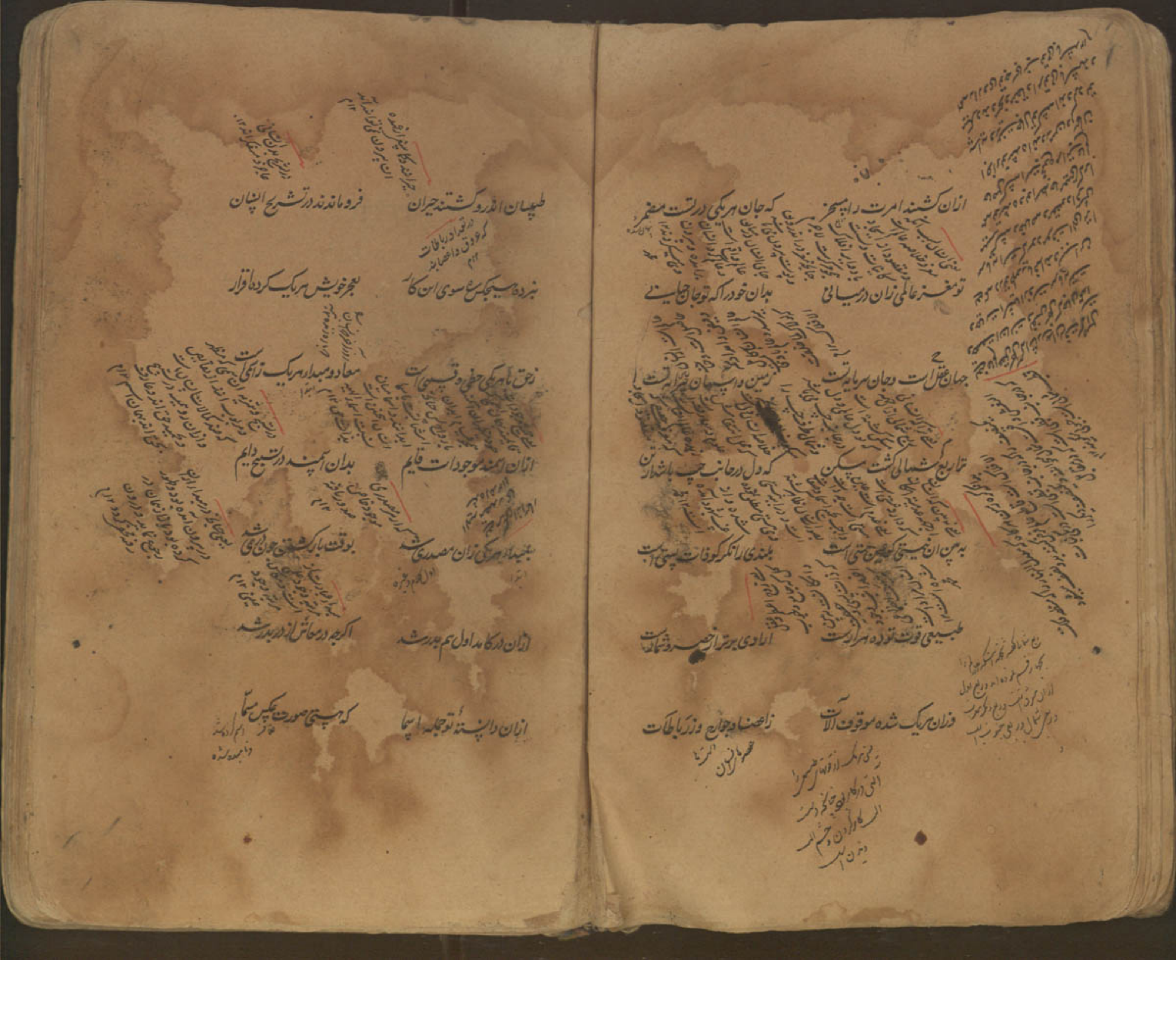
ظلومی و جهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک — از آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی — وزو در بسته با تو ریسمانی



از آن گشتند امرت را مسخّر — که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی

جهان عقل است و جان سرمایهٔ تست — زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ترا ربع شمالی گشت مسکن — که دل در جانب چپ باشد از تن

ببین آن نیستی کو عین هستی است — بلندی را نگر کو ذات پستی است

طبیعی قوّت تو ده هزار است — ارادی برتر از حصر و شمار است

وز آن هر یک شده موقوف آلات — ز اعضا و جوارح وز رباطات

طبیبان اندرو گشتند حیران — فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار — به عجز خویش هر یک کرده اقرار

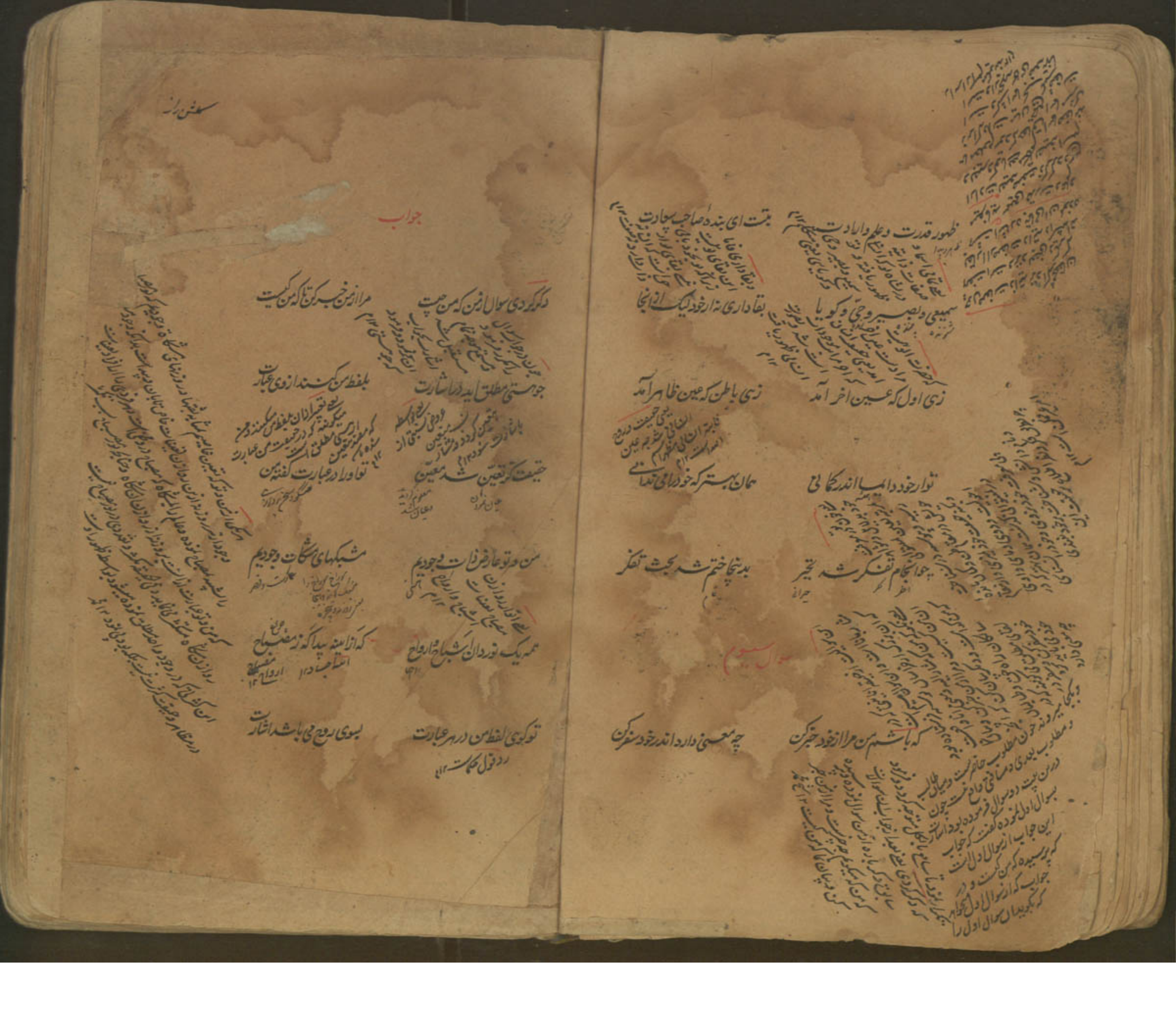
ز حق با هر یکی حظّی و قسمی است — معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قائم — بدان اسمند در تسبیح دائم

به مبدأ هر یکی زان مصدری شد — به وقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کامد اوّل هم بدر شد — اگر چه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما — که هستی صورت عکس مسمّا



ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری و حیّی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود دایما اندر گمانی / همان بهتر که خود را می ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال سیوم

که باشم من مرا از خود خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هستی مطلق آید در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح می باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نمی‌دانی ز جزو خویش خود را

برو خواجه تو خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسانست مخصوص
که تا گویی بدو جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو و راه
چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست
که آن وابستهٔ جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین
چو صافی گشت عینت غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد آن چندین مهالک

یک از های هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی درنوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این پی شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سوال چهارم

مسافر چون بود رهرو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده پنجم

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم — درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد در وی مرتب — بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت — وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت — مقابل شد ازین رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد — وزان راهی که آمد باز گردد

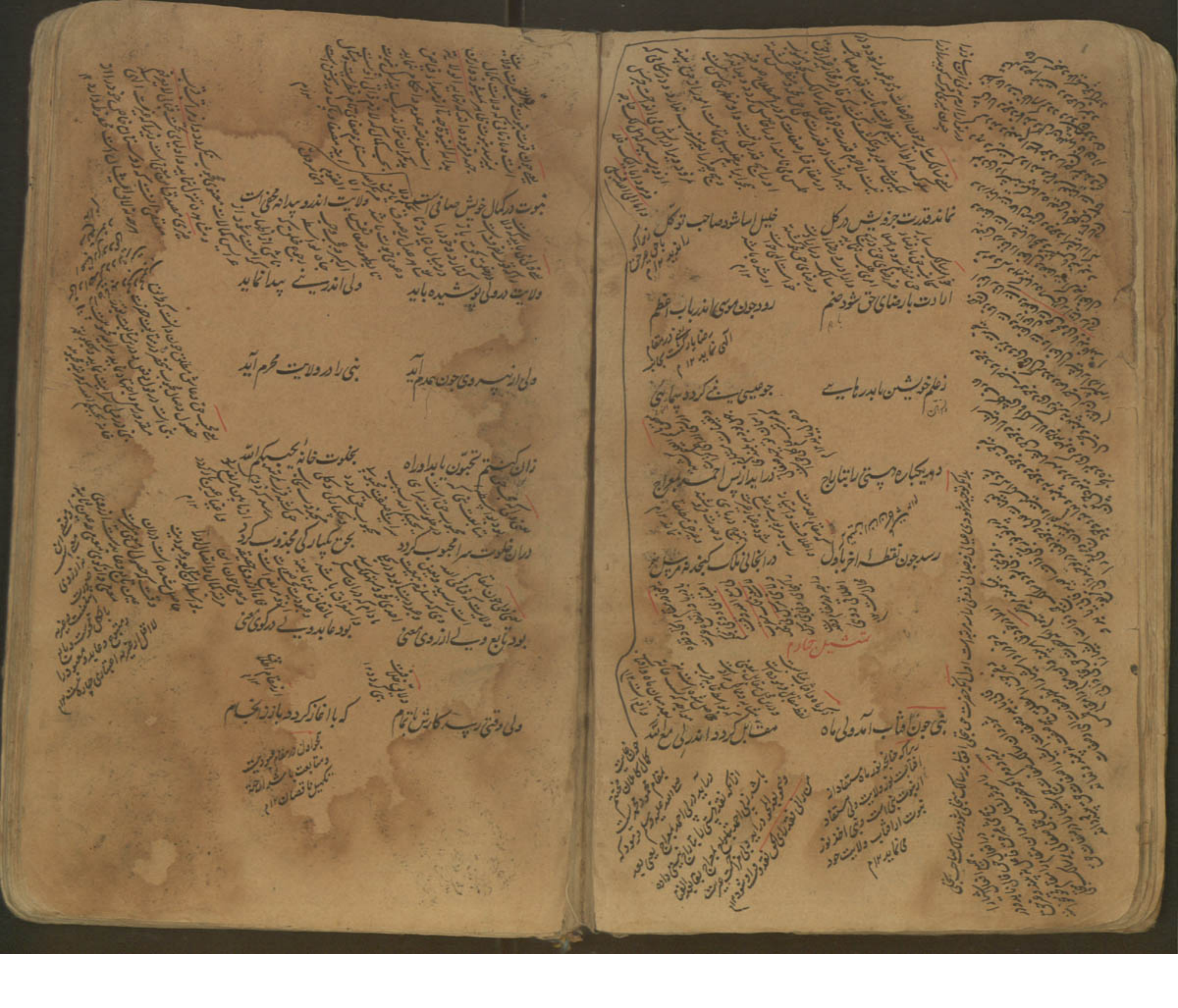
ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد دران دم — شود در اصطفا ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح ازان صاحب ثباتی



نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی — چو عیسی نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج — در آید از پی احمد بمعراج

رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافی است — ولایت اندرو پیدا نه مخفی است

ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید

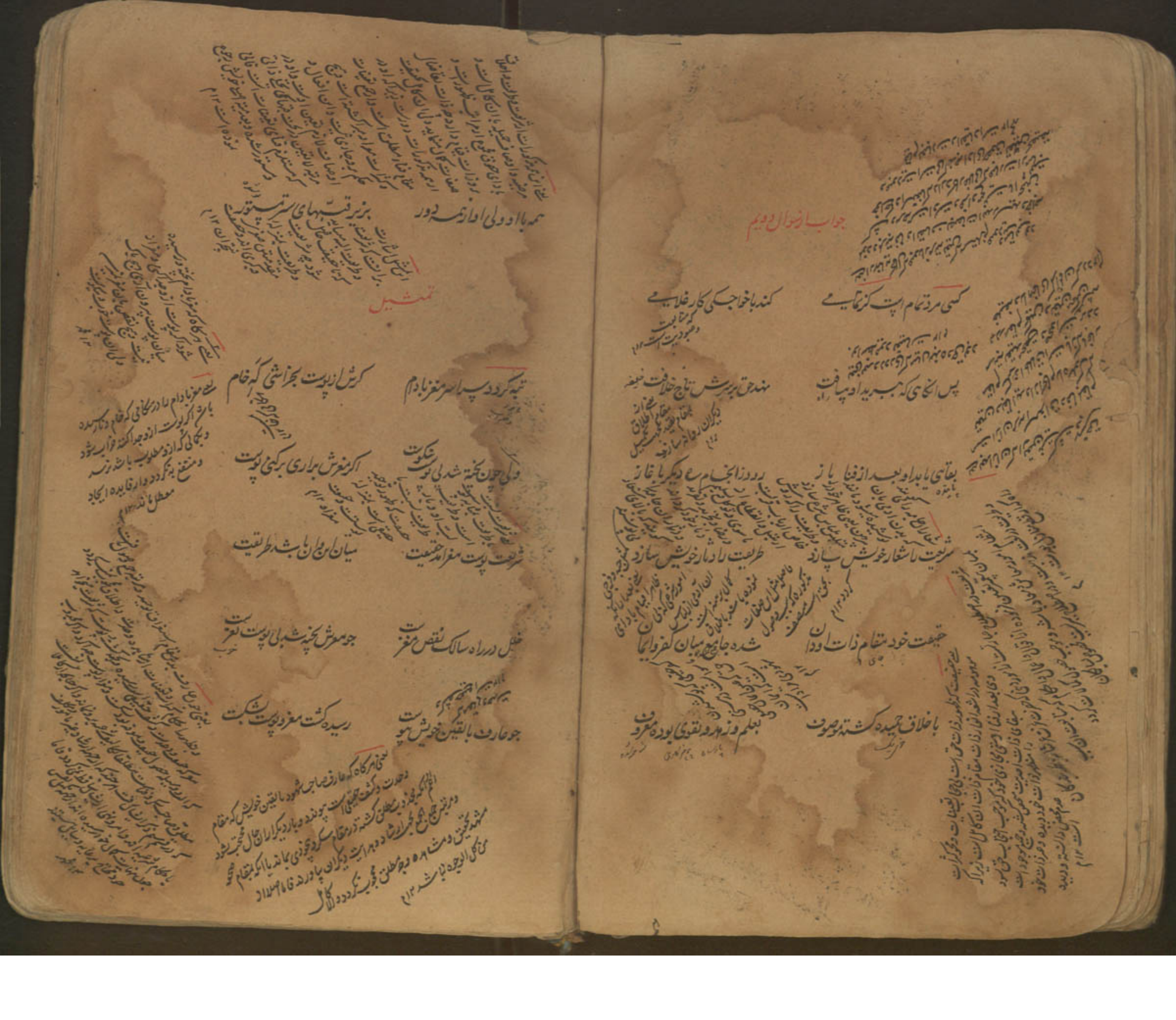
ولی از پیروی چون همدم آید — نبی را در ولایت محرم آید

ز ان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی

ولی وقتی رسد کارش باتمام — که با آغاز گردد باز انجام



همه با او ولی او از همه دور / به زیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

جواب سؤال دویم

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی

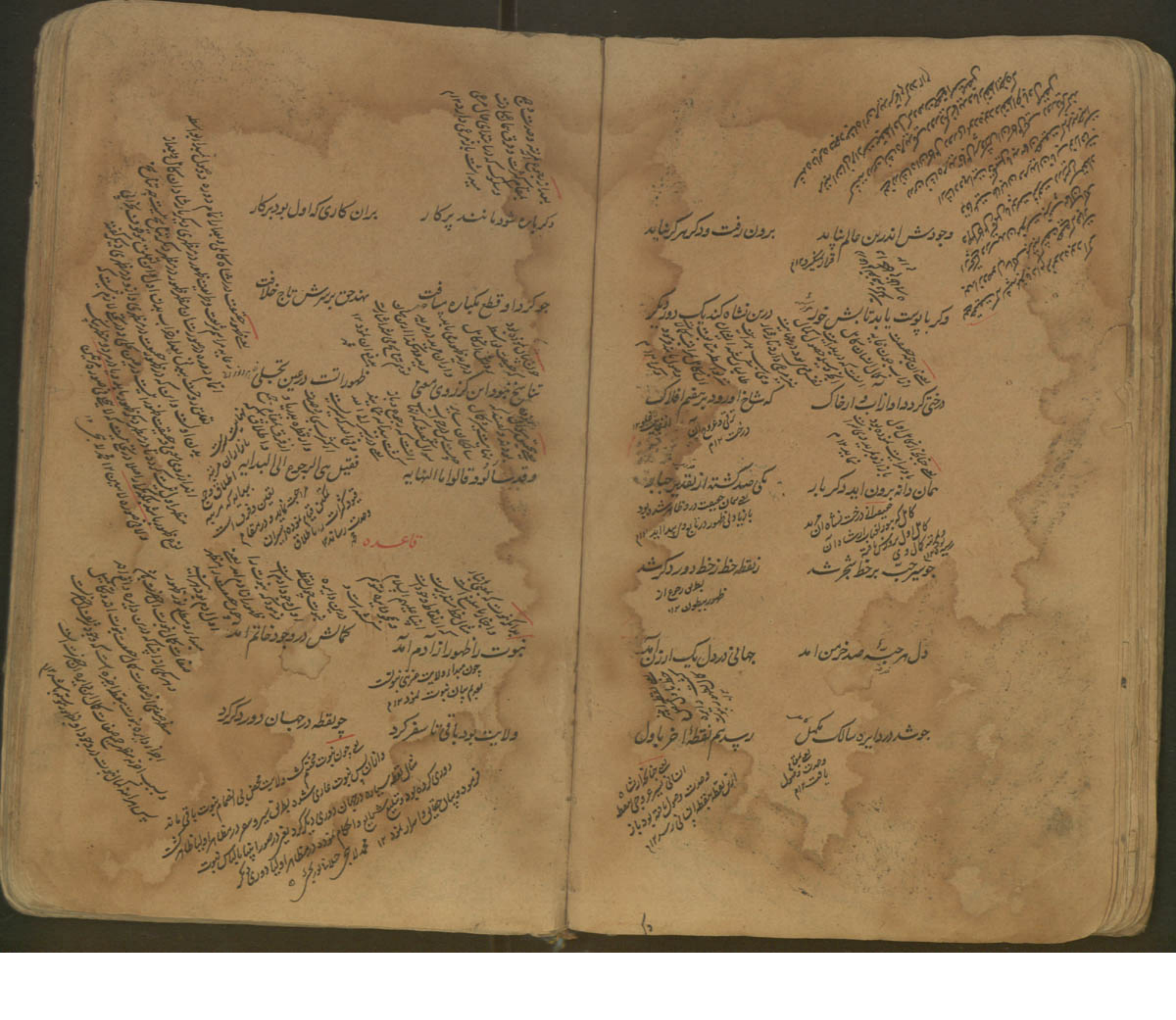
پس آنگه که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز

شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان

به اخلاق حمیده گشته موصوف / به علم و زهد و تقوی بوده معروف



وجودش اندرین عالم نپاید برون رفت و دگر هرگز نیاید

دگر باره بیابد تابش خور درین نشاه کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک که شاخ او دهد بر فرق افلاک

همان دانه برون آید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

دل هر حبه صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد

چو شد در دایره سالک مکمل رسد هم نقطه آخر به اول

دگر باره شود مانند پرکار بران کاری که اول بود بر کار

چو کرد او قطع یکباره مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت

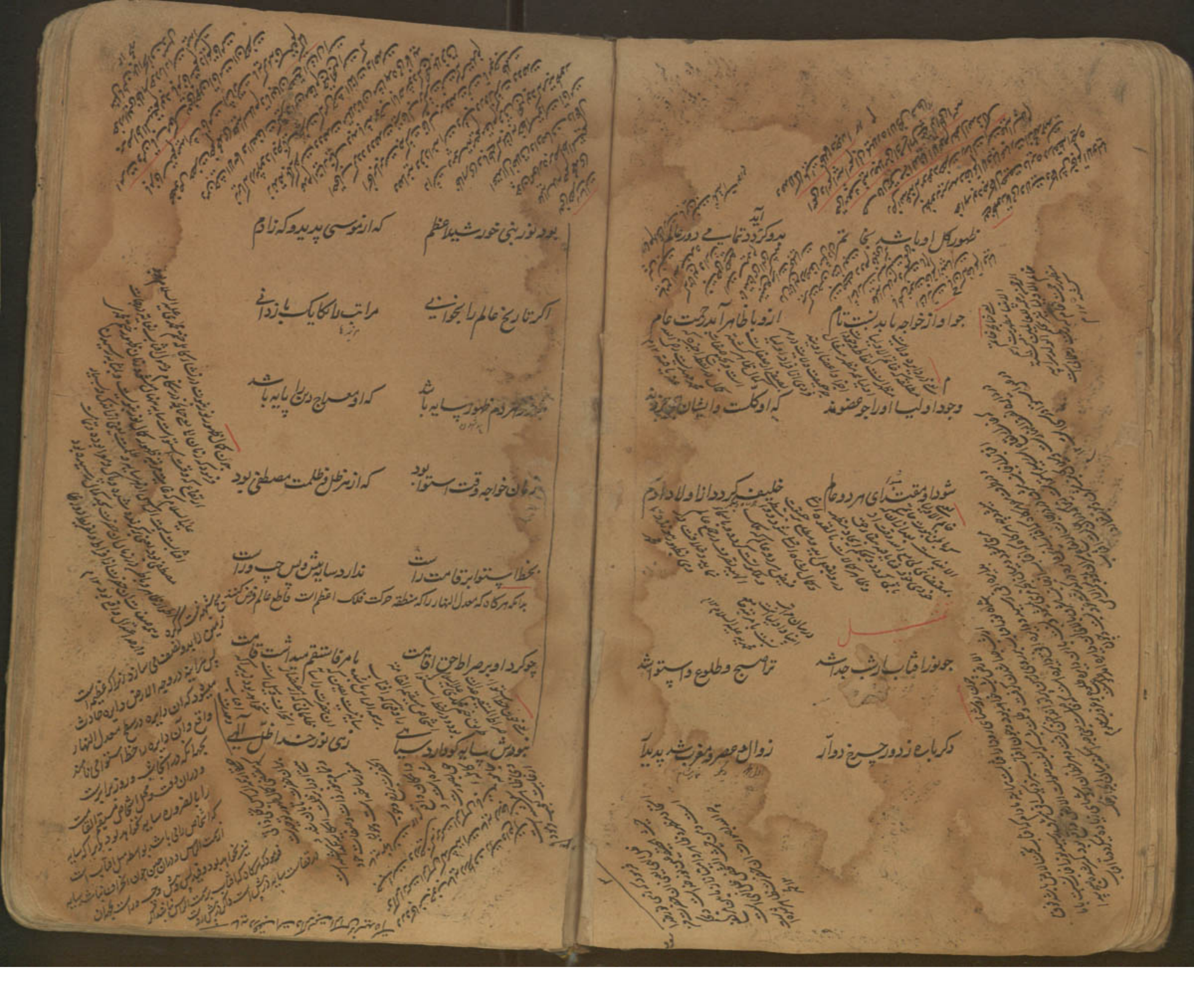
تناسخ نبود این کز روی معنی ظهوراتست در عین تجلی

وقد سألوا و قالوا ما النهایه فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد



ظهور کل او باشد بخاتم
بدو گردد تمامی دور عالم

جدا او از خواجه باید نسبت تام
ازو با ظاهر آمد رحمت عام

وجود اولیا او را چو عضوند
که او کلست و ایشان چون جزوند

شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم
که از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی

ز خور هر دم ظهوری سایه باشد
که او معراج دین را پایه باشد

زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

بخط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت
بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است — از آن رو در میان نور غرق است

بدست او چو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست — وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز نورش شد ولایت سایه‌گستر — مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر ولی ناچار افضل

جهت آن حضرت اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آنحضرت مظهر نبوت مطلقه است و جمیع

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه شد هم ختم آخر

نماند در جهان یک نفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر

اندو عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابد ازو جان

بود از سر وحدت واقف حق — در و پیدا نماید وجه مطلق

سوال هفتم

که شد بر سر وحدت واقف آخر — شناسای چه باشد عارف آخر

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که دارد پاک در باخت

وجود تو همه خار است و خاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب
مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین
نیابد علم عارف صورت عین

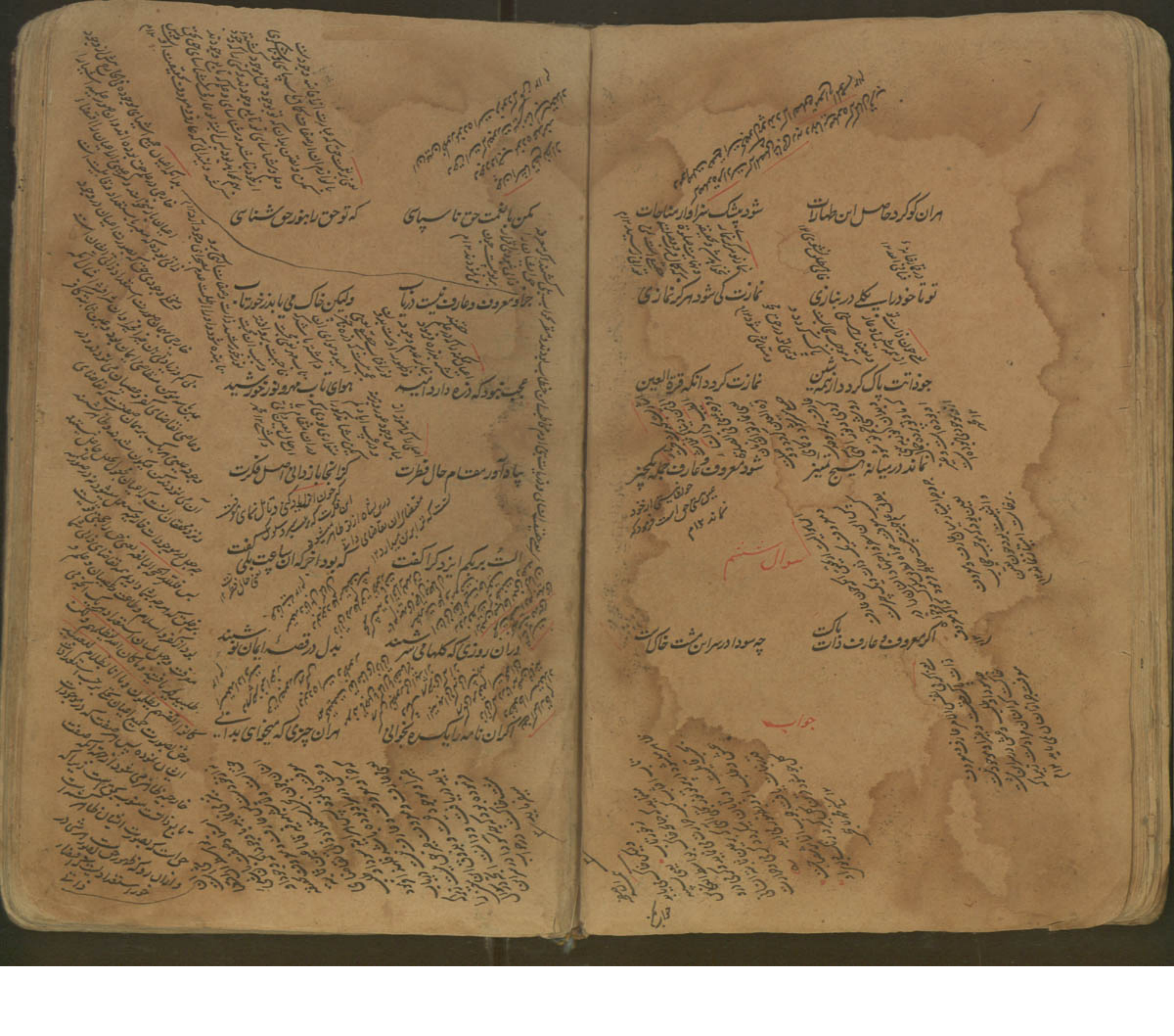
موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با او آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سرّست از غیر
که اینجا منتهی میگرددش سیر



هران کو کرد حاصل این مقامات / شود بیشک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سوال ششم

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن با نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد خور و تاب

عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

دران روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصه ایمان نوشتند

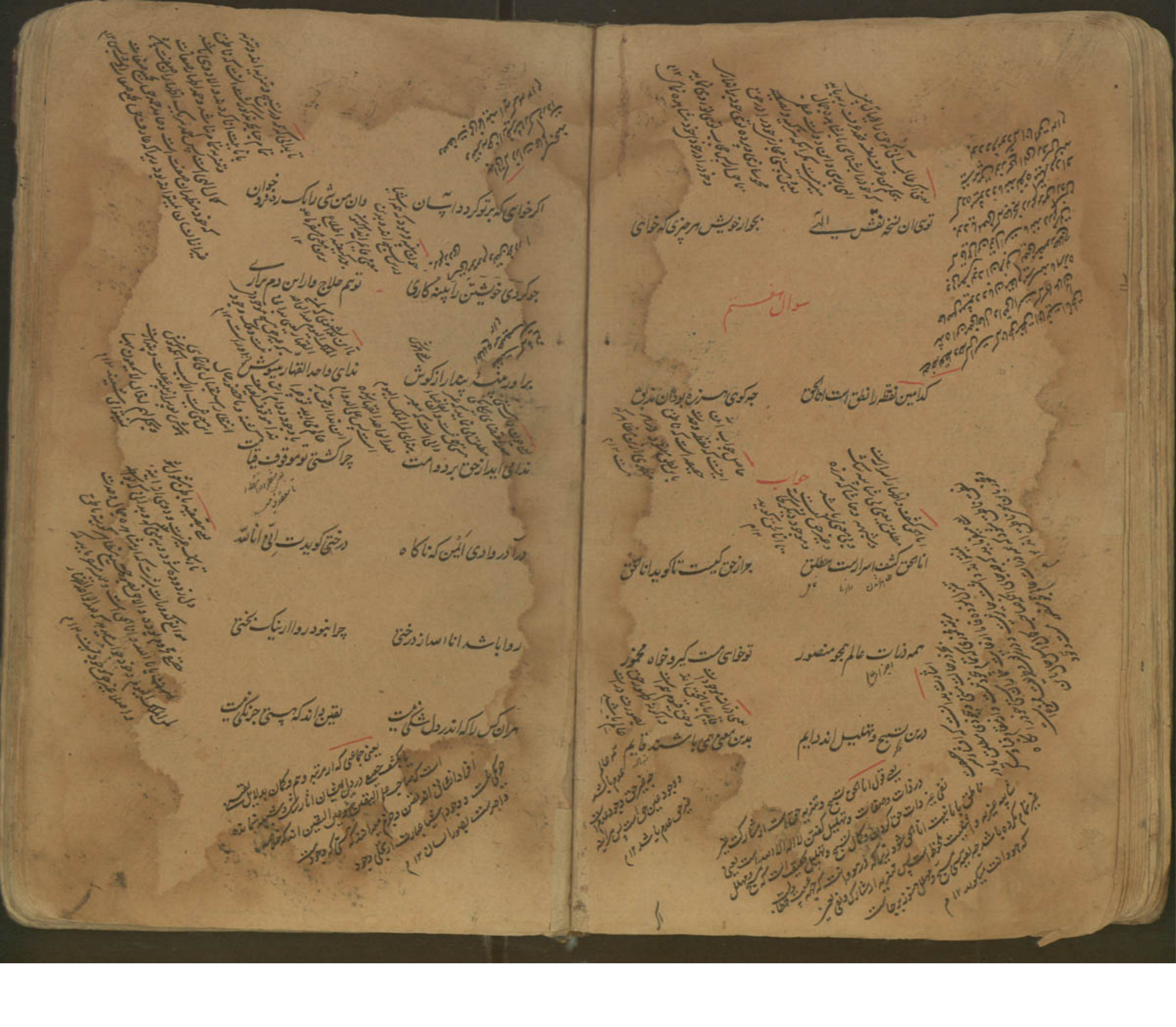
اگر آن نامه را یکره بخوانی / هران چیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد عهد بندگی دوش | ولی کردی بیندای فراموش
کلام حق بدان کشتست منزل | که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیدهٔ حق را باعزاز | در پنجاهم توانی دیدنش باز
صفاتش را به بین امروز اینجا | که تا ذاتش توانی دید فردا
واگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو منیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل ششم

ندارد باورت اکمه ز الوان | واگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و سبز و سرخ و زرد و کاهی | بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهادست ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو برهم اوفتادان سنگ آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن ... است ... سنگ و آهن



تو ای آن نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سوال هشتم

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیل‌اند دایم / بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری

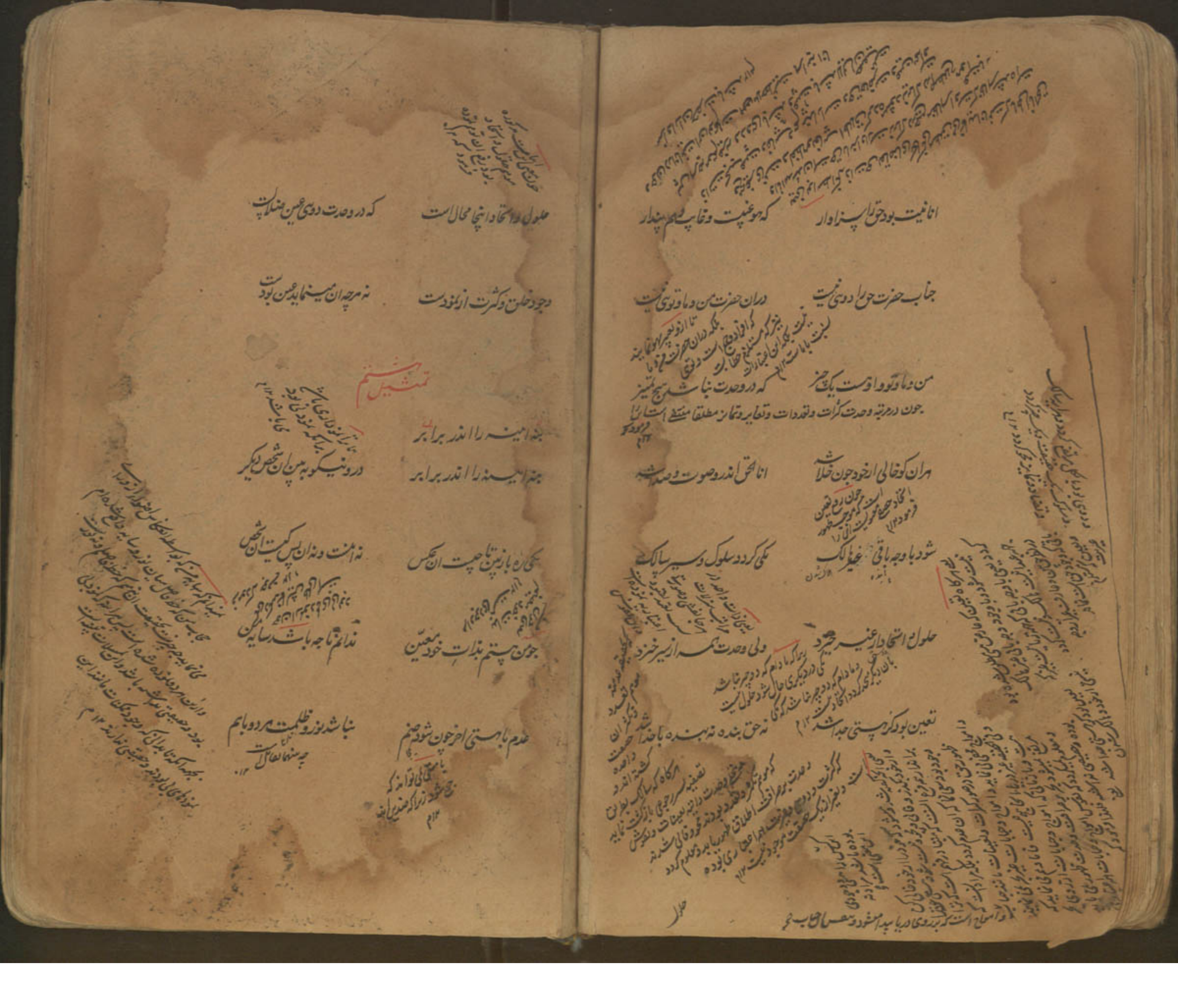
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الله از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

هر آن کس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست



انانیت بود حق را سزاوار
که هو غیبست و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد
انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هر چه آن می‌نماید عین بود است

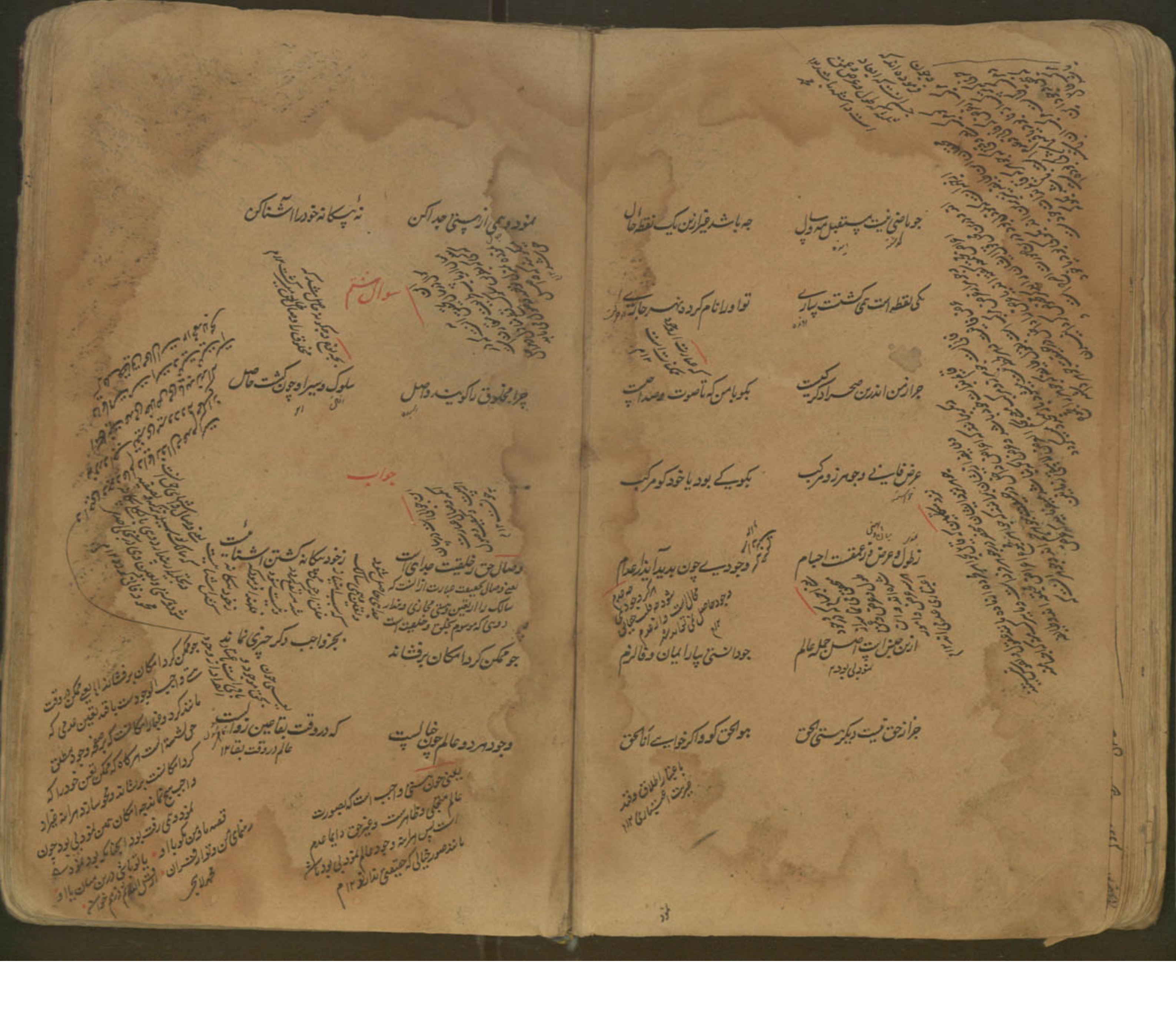
تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر
در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم



چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر ازین یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری — تو او را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست — بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانی و جوهر زو مرکب — بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام — وجودی چون پدید آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم — چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق — هو الحق گو و گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن — نه بیگانه خود را آشنا کن

سوال هشتم

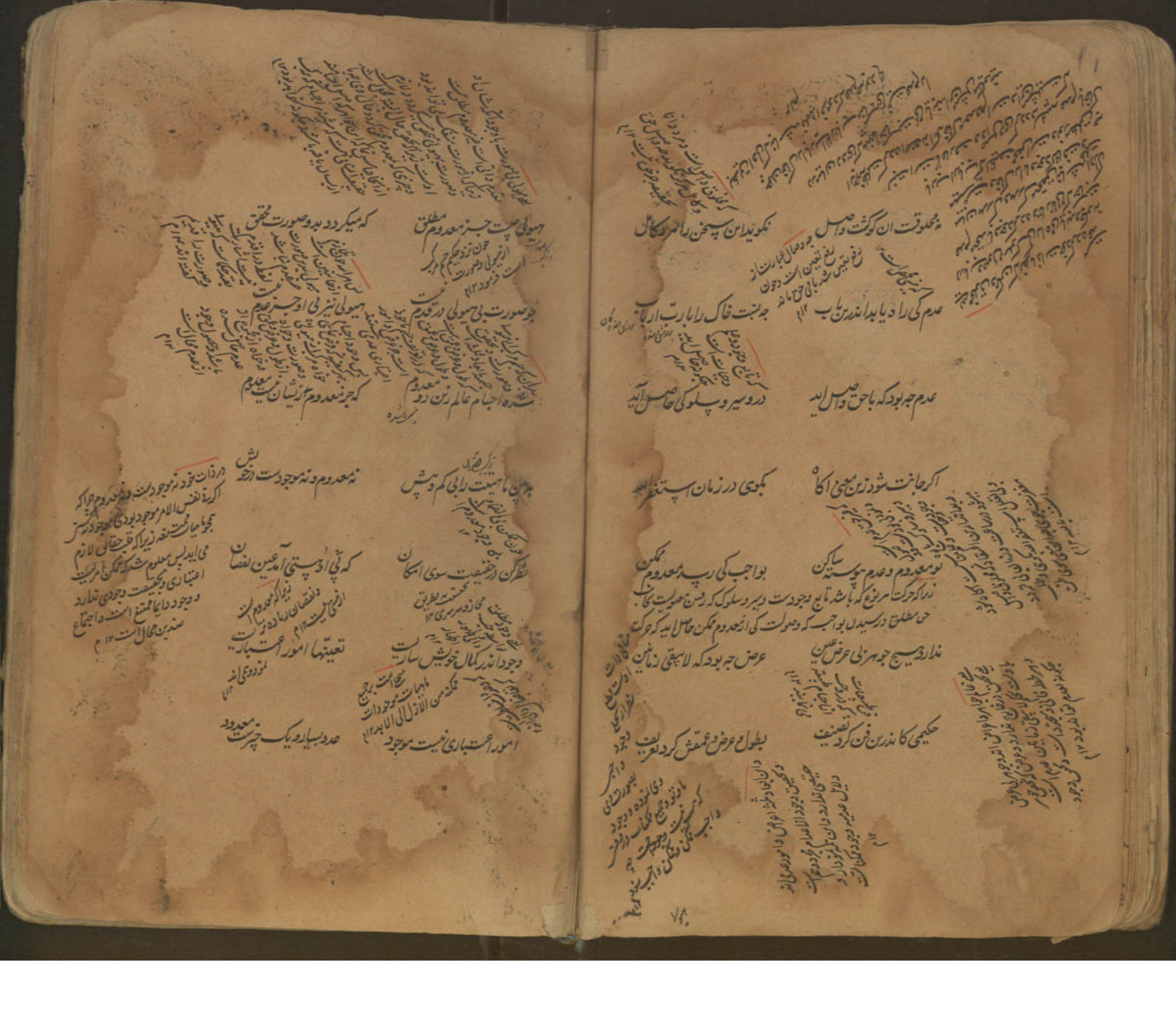
چرا مخلوق را گویند واصل — سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است — ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان بر فشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیالست — که در وقت بقا عین زوالست



عدم مخلوق آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید / در او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

زیرا که حرکت هر نوع که باشد تابع وجودست و سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصولست کی از معدوم ممکن حاصل آید که حرکت ندارد

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چه بود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمق کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست

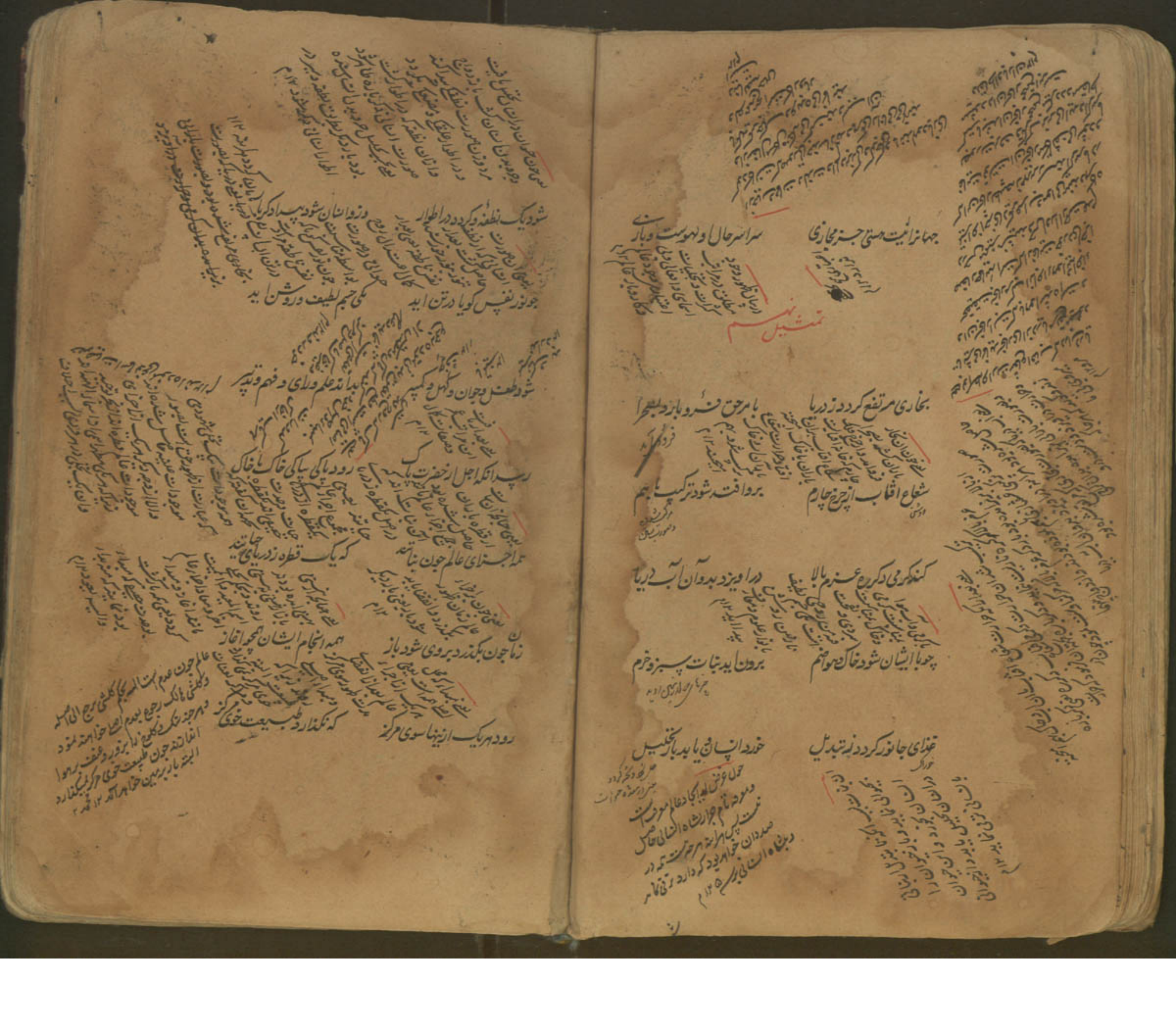
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم ازیشان نیست معلوم

ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجودست در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیزست معدود



جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهو است و بازی

تمثیل نهم

بخاری مرتفع گردد ز دریا / به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم / بر او افتد شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف و روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریا نیست وحدت لیک پر خون | کزو خیزد هزاران موج مجنون

بنگر تا قطرهٔ باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل | نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول | کزو شد این همه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام | چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم | شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس | یقین گردد که لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد به یکبار | نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل | شوی تو بی تویی با دوست واصل

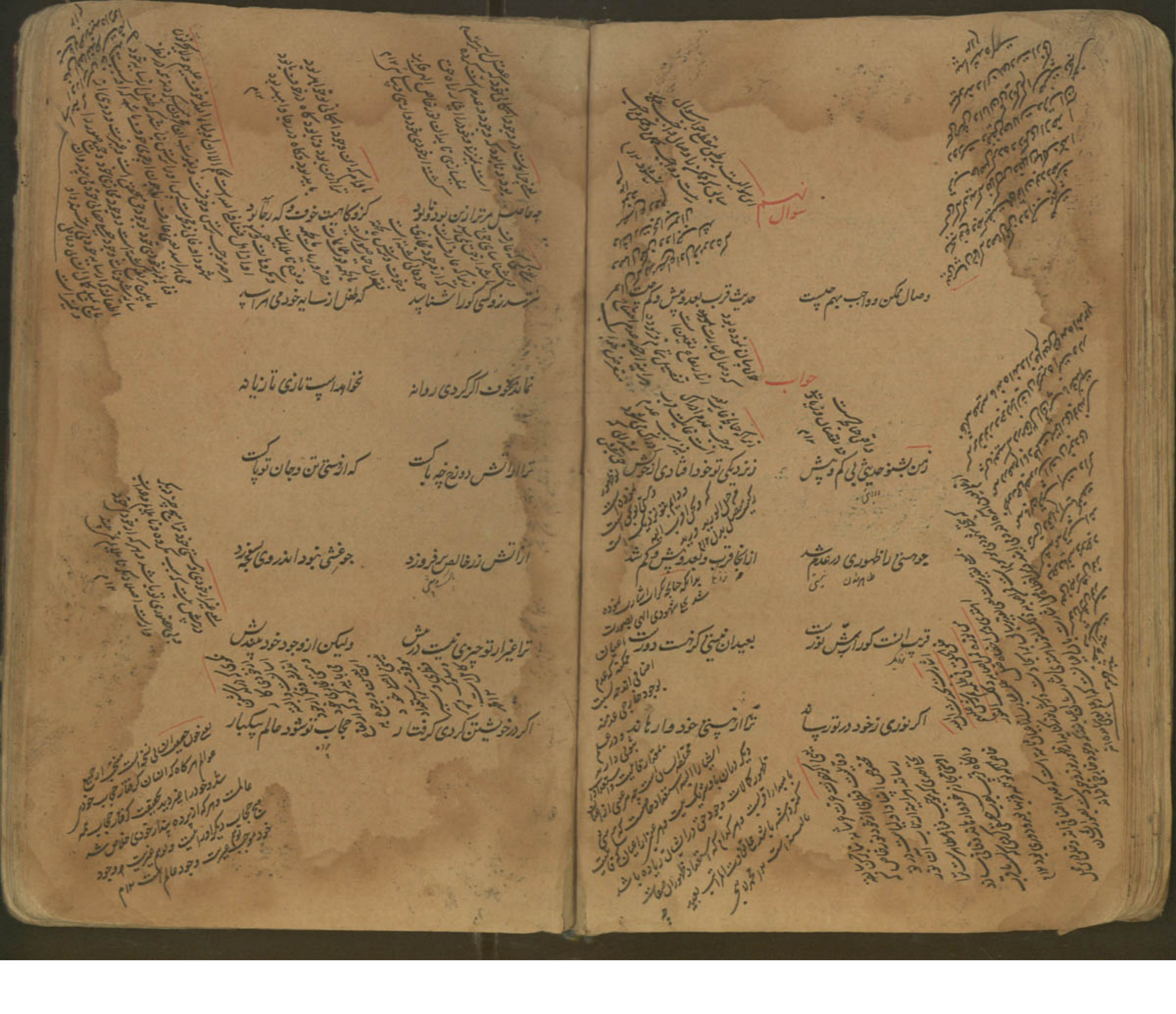
وصال اینجایگه رفع خیال است | خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت | نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آن کو در معانی گشت فایق | بداند کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش | برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشئات انسان | بگویم یک به یک پیدا و پنهان



سوال نهم

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن است کو را رشّ نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند
ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود
کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسپ تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است
که از هستی تن و جان تو پاک است

از آتش زر خالص بر فروزد
چو غشّی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم به یکبار



تویی در دور هستی جزو اسفل ‌ تویی یا نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست ‌ از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

وزان گویی مرا خود اختیار است ‌ تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند ‌ همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی آنکه آتش پرستی است ‌ همه آفت ز شومی هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل ‌ کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود ‌ نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد ‌ بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی که اندر هر دو عالم ‌ زمانی شادمانی یافت بی غم

کرا حاصل شد آخر جمله امید ‌ که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب ‌ بزیر امر حق والله غالب

موثر حق شناس اندر همه جای ‌ ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست ‌ وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است ‌ نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت | همین نادان احمق او و من گفت

بما افعال را نسبت مجازست | نسب خود در حقیقت لهو و بازست

نبودی تو که فعلت آفریدند | ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای بر حق | بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گرده پیش از جان و تن | برای هر یکی کاری معین

یکی هفصد هزاران سال طاعت | بجای آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید | چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجبتر آنکه این از ترک مأمور | شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

پس این دیگر ز منهی گشت ملعون | زهی فعل تو بی چند و چه و چون

خداوندی همه در کبریاییست | نه علت لایق فعل خداییست

جناب کبریایی لاابالیست | منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل | که این یک شد محمد و آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت | چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون | نباشد اعتراض از بنده موزون

سزاوار خدائی لطف و قهر است ولکن بندگی در فقر و قهر است

کرامت آدمی را اضطرار است نه آن کو را نصیب اختیار است

نبودش هیچ چیزی هرگز از خود پس آنگه پرسش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلمست اینکه عین علم و عدلست نه جورست اینکه محض عدل و فضلست

بشرع اندر از آن تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده بتقدیرات یزدانی رضا ده

سوال دهم

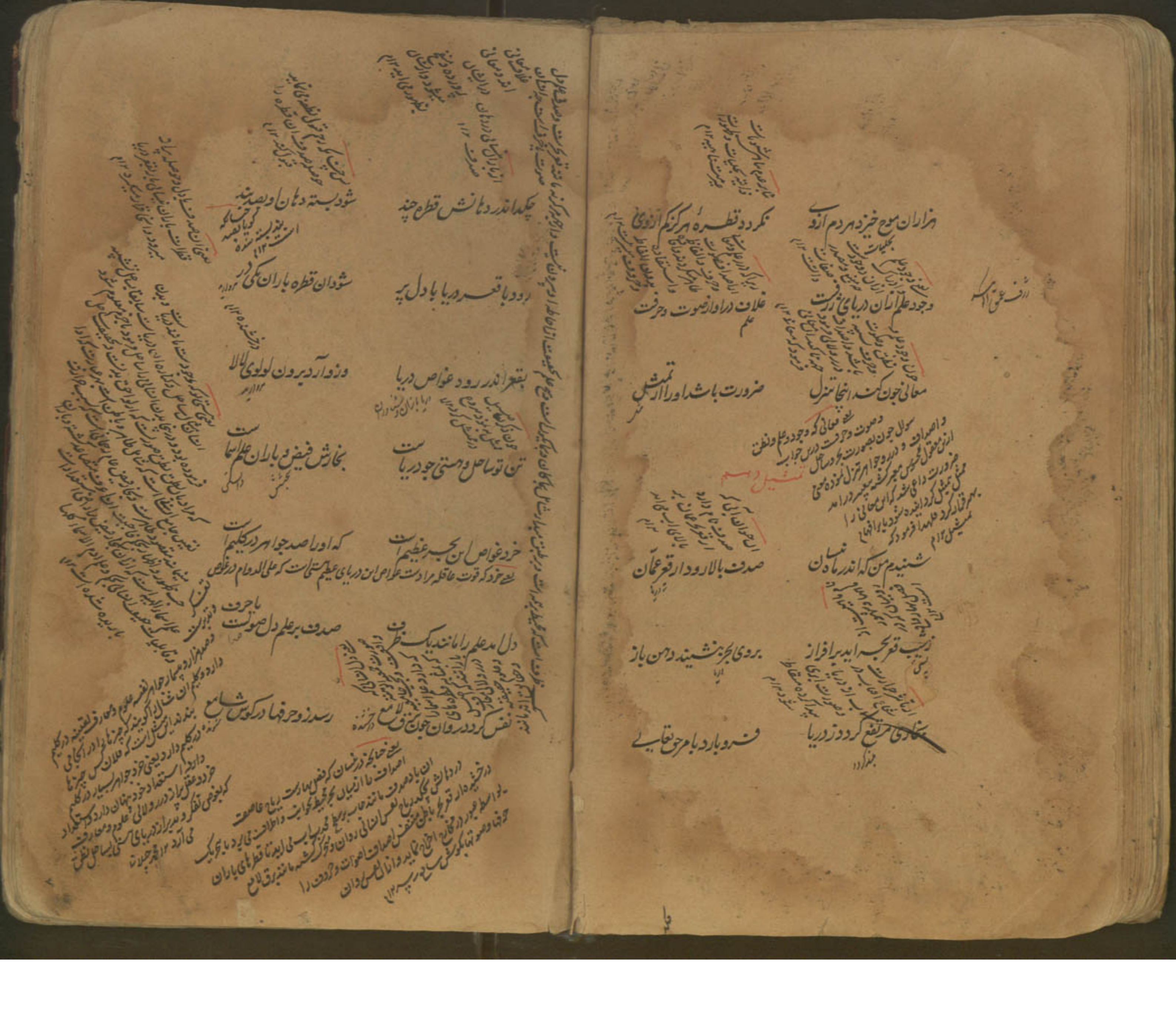
چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی بهر موجی که از بن دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروزی یابد درشهوار معارف و حقایق ...



هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست / غلاف در او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل دوم

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان
ز سیب قعر بحر آید برافراز / بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطرهٔ چند / شود بسته دهان او بصد بند
رود با قعر دریا با دل پر / شود آن قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا / وز او آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیم است / که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خوش افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسا بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علمست کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرقست / که این را غرب گیر و آن را شرقست

از اینجا باز دان احوال اعمال / بر نسبت با علوم قال با حال

نه علمست آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است

حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که تحقیق این چنین است

درون خانه‌ای کز هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تختهٔ دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صاف تو که ساده از صور و نقوش است منزل ساخته است ۱۲

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق | مزین شو باصل جملهٔ اخلاق

قاعدهٔ هفتم

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست کو گفتار و کردار | کسی کو متصف گردد بدین چار

ز حکمت باشدش جان و دل آگه | نه گربز باشد و نی نیز ابله

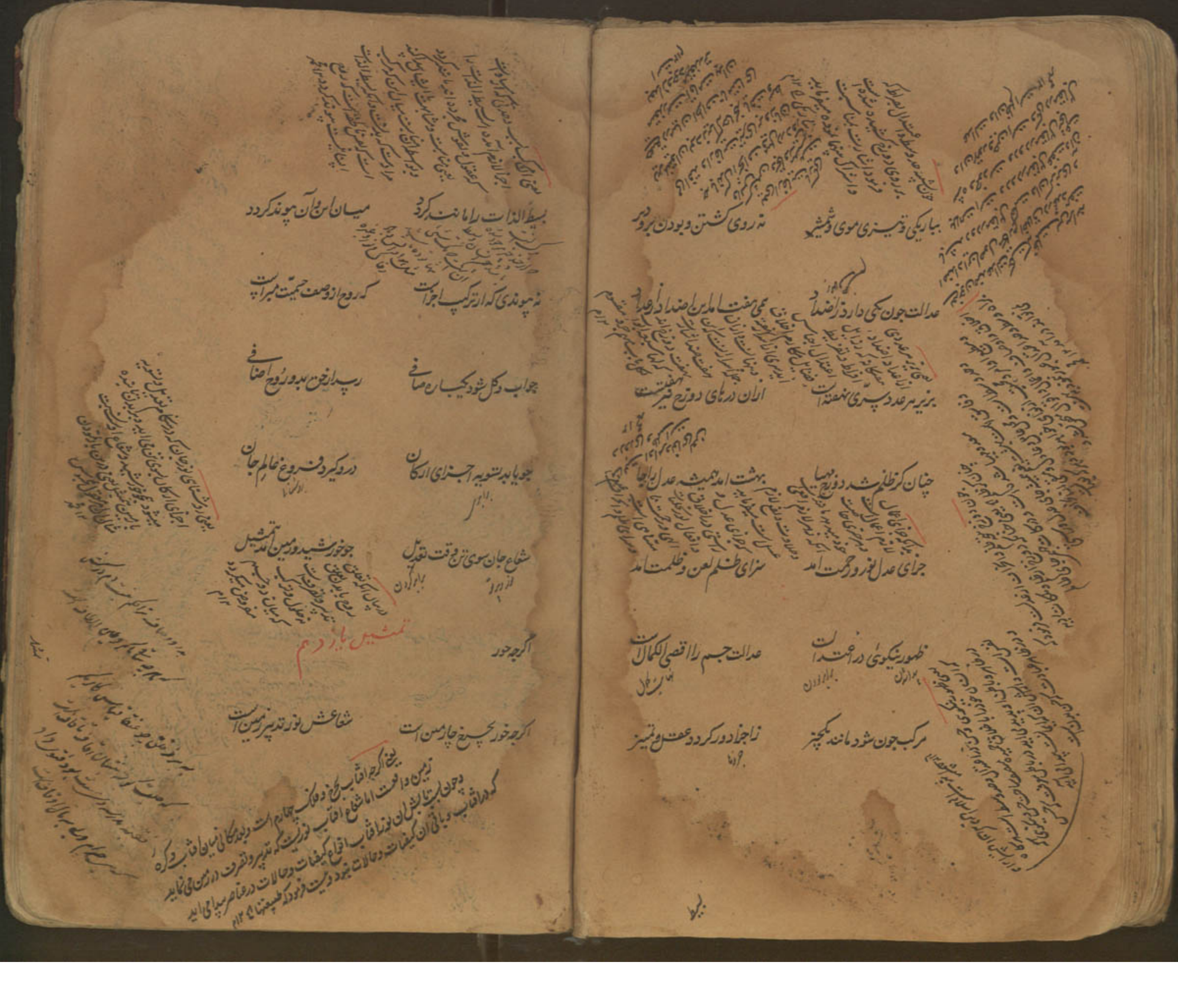
بعفت شهوت خود کرده مستور | شره همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل و تکبر | مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد | ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میان است | که از افراط و تفریطش کران است

میانه چون صراط المستقیم است | ز هر دو جانبش قعر جحیم است



بباریکی و تیزی موی و شمشیر ... نه روی کشتن و بودن برو دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد ... همی هفت امدش اضداد اعداد

بزیر هر عدد سری نهفته است ... ازان درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ... بهشت امد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت امد ... سزای ظلم لعن و ظلمت امد

ظهور نیکوئی در اعتدال است ... عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز ... ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد ... میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست ... که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی ... رسد از حق بدو روح اضافی

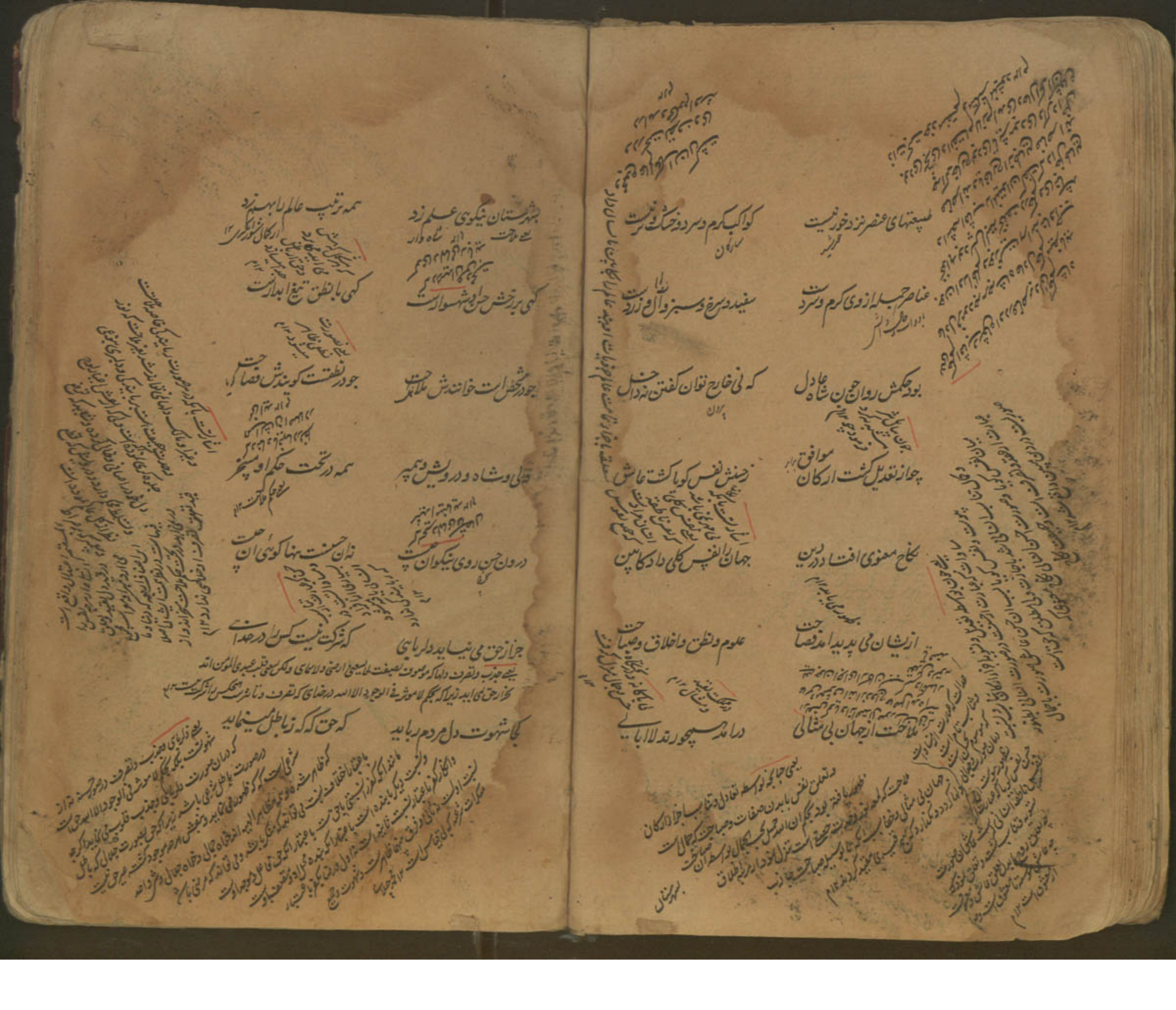
چو یابد تسویه اجزای ارکان ... درو گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل ... چو خورشید و زمین امد بتمثیل

تمثیل یازدهم

اگرچه خور

اگرچه خور بچرخ چارمین است ... شعاعش نور تدبیر زمین است



طبیعتهای عنصر نزد خورشید / کواکب گرم و سرد و خشک و تر شد

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نی خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین / جهان النفس کلی داد کابین

از ایشان می پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی

به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با نطق تیغ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گوئی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید

ممیز چون شناس اندر همه جای ... منزه بیرون ز حد خویشتن پای

حق اندر کسوت حق دین حق دان ... حق اندر باطل آمد کار شیطان

سوال یازدهم

چه جزوست آنکه او از کل فزونست ... طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست ... که موجود است کل وین بازگونست

بود موجود را کثرت برونی ... که او وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر ... که او بر وحدت جزوست سائر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ... بود از جزو خود کمتر بمقدار

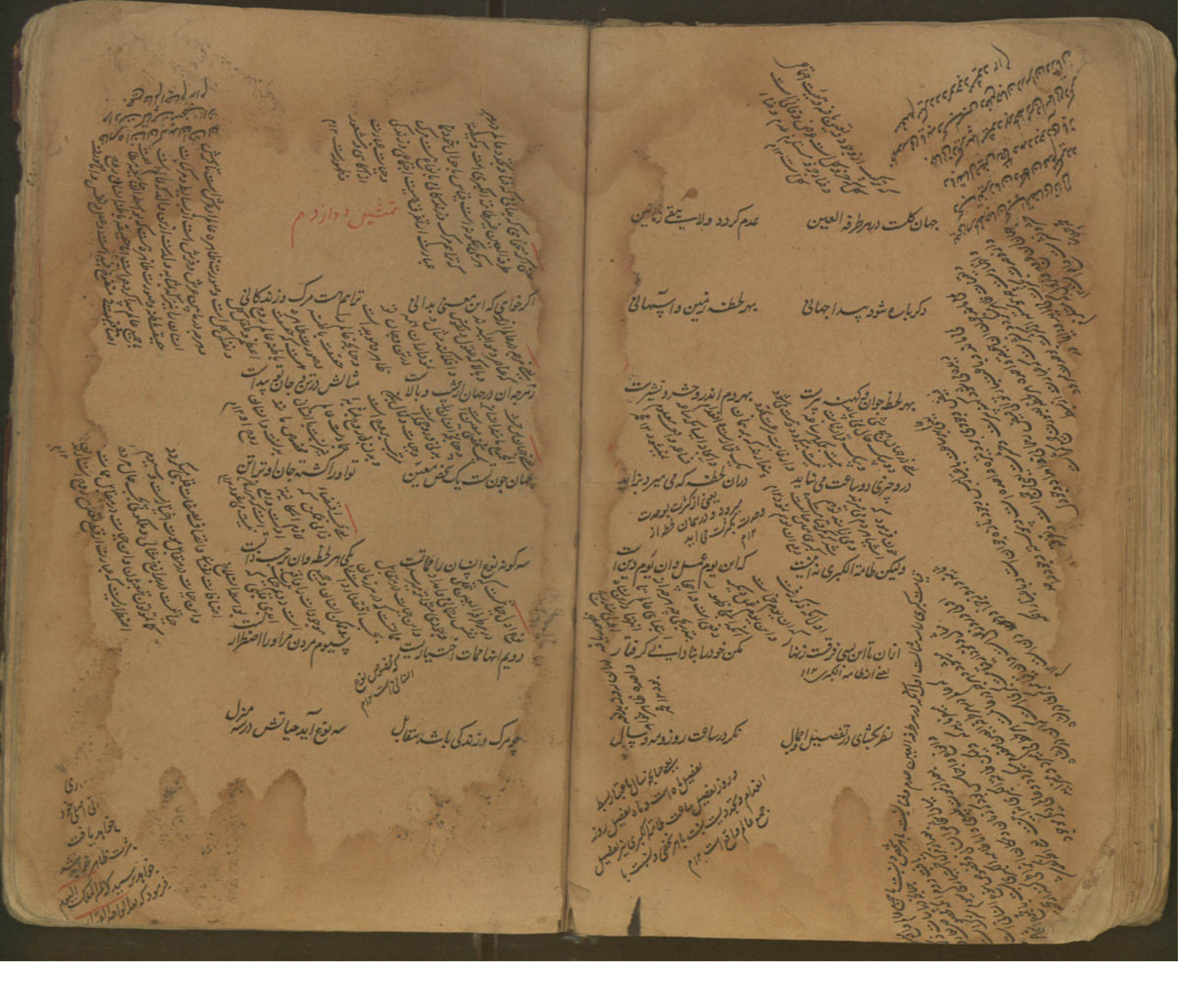
نه آخر واجب آمد جزو هستی ... که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت ... که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید ... کثیر از روی وحدت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست ... عرض سوی عدم بالذات ساعیست

ز هر جزوی ز کل کان نیست گردد ... کل اندر دم ز امکان نیست گردد



جهان کل است در هر طرفة العین — عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی — بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر لحظه جوان و کهنه پیرست — بهر دم اندرو حشر و نشیرست

درو چیزی دو ساعت می نپاید — در آن لحظه که می میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست — که این یوم عمل و آن یوم دین است

از آن تا این بسی فرقست زنهار — بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال — نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل دوازدهم

اگر خواهی که این معنی بدانی — ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هرچه آن در جهان از زیر و بالاست — مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین — تو او را گشته چون جان و او تن

سه گونه نوع انسان را مماتست — یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

دوم زان جمله امّات اختیاریست — سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل — سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل
در آخر میشود مانند اول

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست
حواست انجم و خورشید جانست

چو کوه است استخوانهای که سخت است
نباتت موی و اطراف درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد
حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا
تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود از جان کنش ای مرد مسکین
ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد

بدین منوال باشد حال عالم
که تو در خویش می بینی در آن دم

یعنی بدین منوال که تو در وقت نزع و مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان و نگونی ...

بقا حق راست باقی جمله فانیست
بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد
لفی خلق جدید هم عیان کرد



بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است
اگرچه مدت عمرش مدید است

همیشه فیض فضل حق تعالی
بود از شأن خود اندر تجلی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی
بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراقست
و آن دیگر ز عین اتفاقست

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
در اول مینماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن
بجای کان بود سایر چو ساکن

هر آنچه هست بالقوه درین دار
بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کان آمد بظاهر
بر آن گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفعست و اگر ضر
شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد
بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد

ازان آموخت انسان پیشه‌ها را / وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را

همه اقوال و افعال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکبار روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرایر

دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی

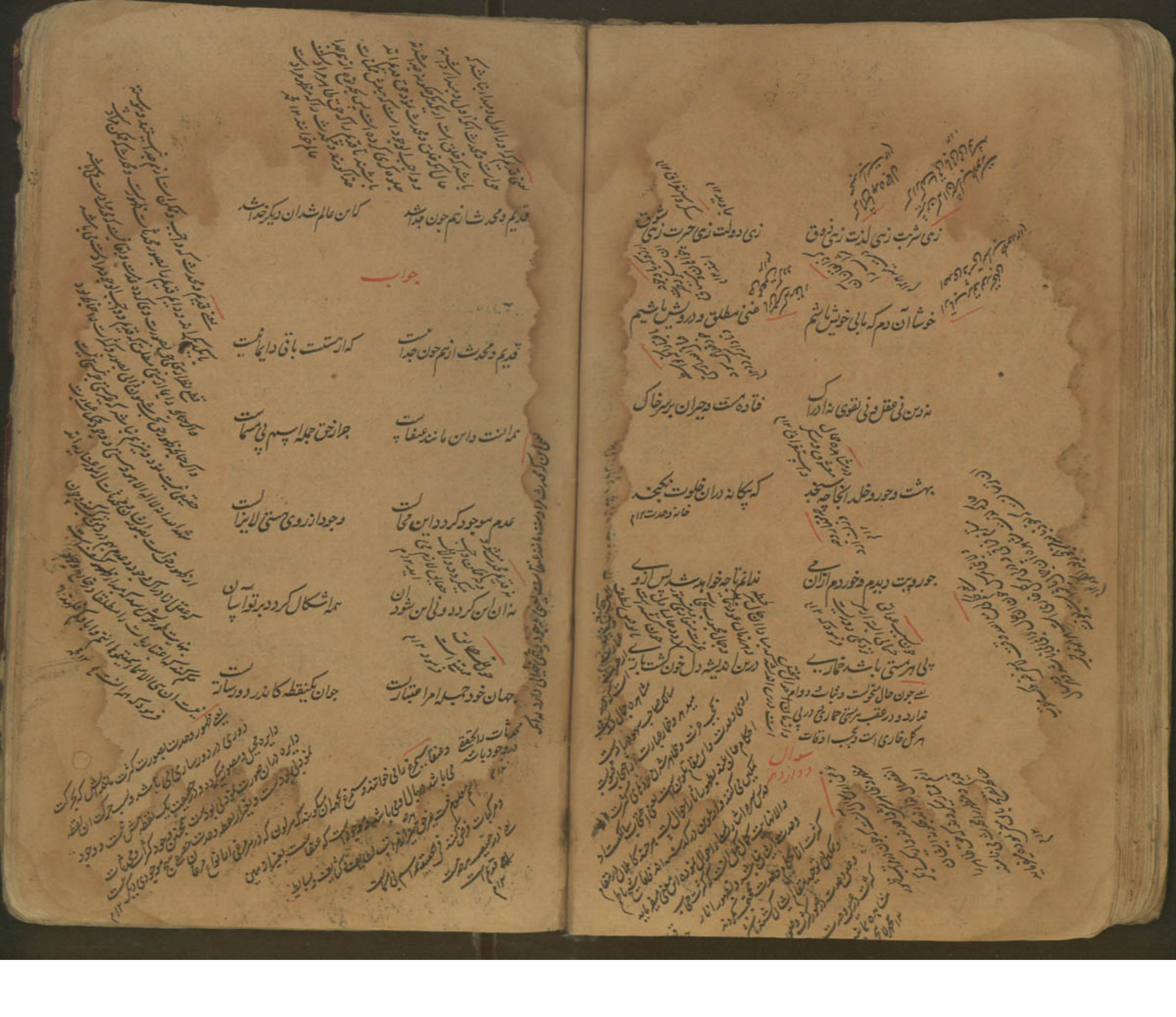
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب و جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند آنگه نور حق بر تو تجلی / ببینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش



زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نی عقل نی تقوی نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستیی باشد خماری
در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال دوازدهم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

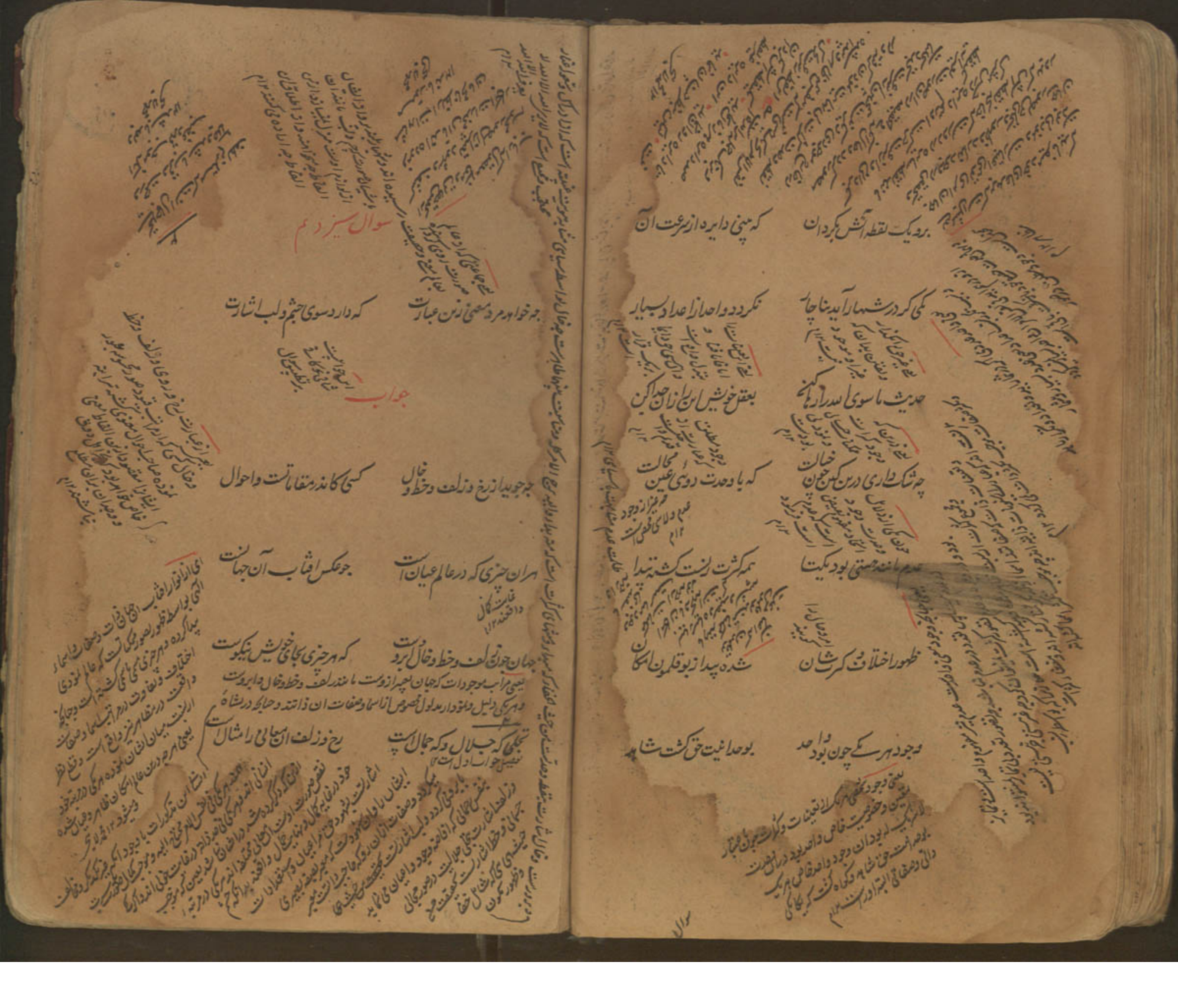
قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
که از هستی است باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محالست
وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نی این شود آن
همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتبار است
چو آن یک نقطه کاندر دور سار است



بر و یک نقطه آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ماسوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری درین کین چون خیالست | که با وحدت دوبی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد

سوال سیزدهم

چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت

جواب

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی کاندر مقاماتست و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیانست | چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جلال و گه جمالست | رخ و زلف آن معانی را مثالست



بمحسوسات خاص از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می‌باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار

که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر پس دیگر دلالست

صفات حق تعالی لطف و قهرست / رخ و زلف بتان را زان دو بهرست

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

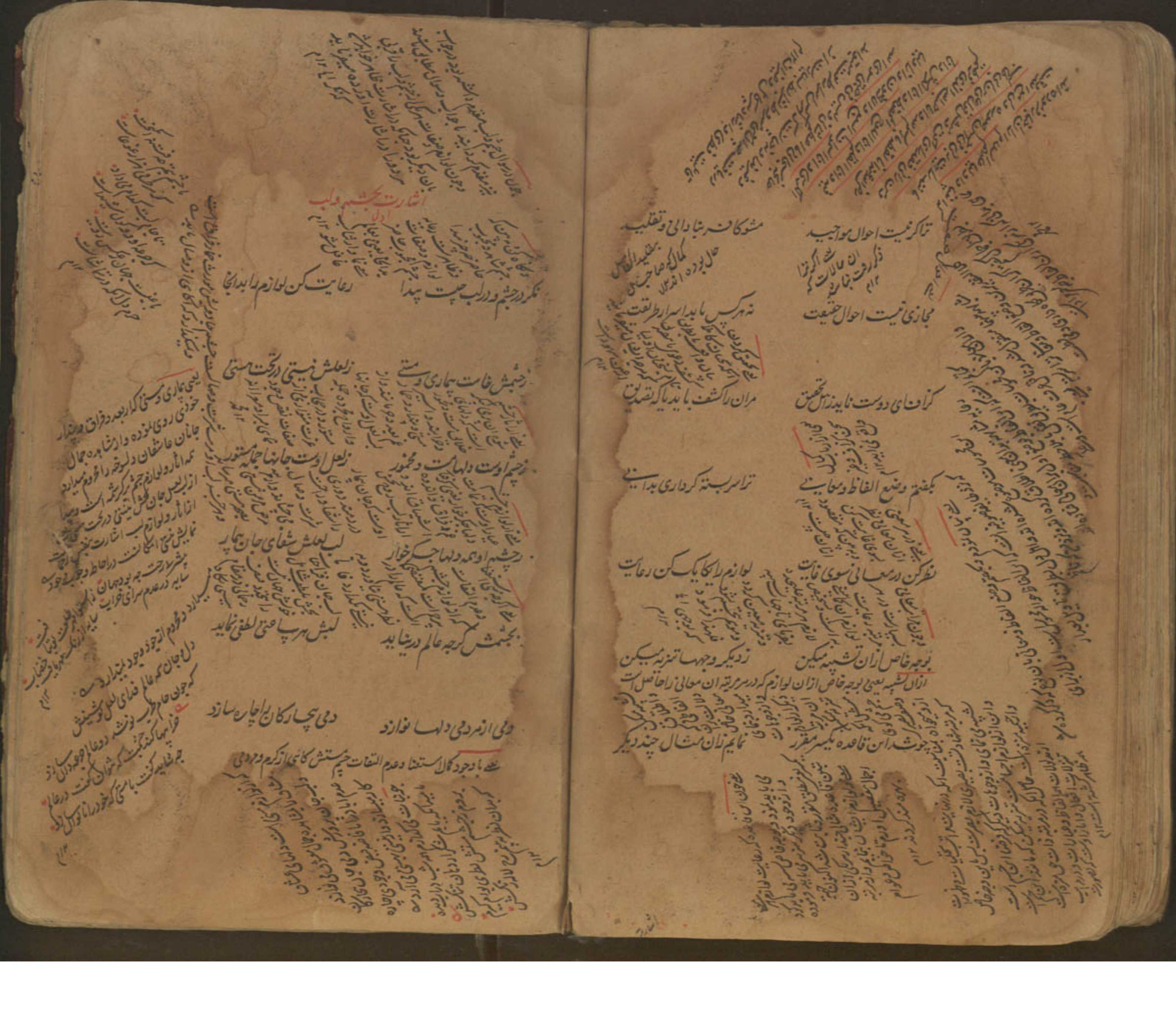
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مراد او لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات ازان عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مأوّل / بر آن معنی فتاد از وضع اول



تا کی نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی و تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مران را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص ازان تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

ازان تشبیه یعنی بوجه خاص ازان لوازم که در هر مرتبه ان معانی را حاصل است

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثال چند دیگر

اشارت بچشم و لب

نگه در چشم و در لب چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشمش او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم درنیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک — بدم دادن زند آتش در افلاک

از و هر غمزه دام و دانه شد — وز و هر گوشه بتخانه شد

زغمزه میدهد هستی بغارت — ببوسه میکند بازش عمارت

زچشمش خون ما در جوش دایم — زلعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل می رباید — بعشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری — مر این گوید که نی ان گوید آری

زغمزه عالمی را کار سازد — ببوسه هر زمان جانی نوازد

ازو

ازو یک غمزه و جان دادن از ما — وزو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم — زنفخ روح پیدا گشت آدم

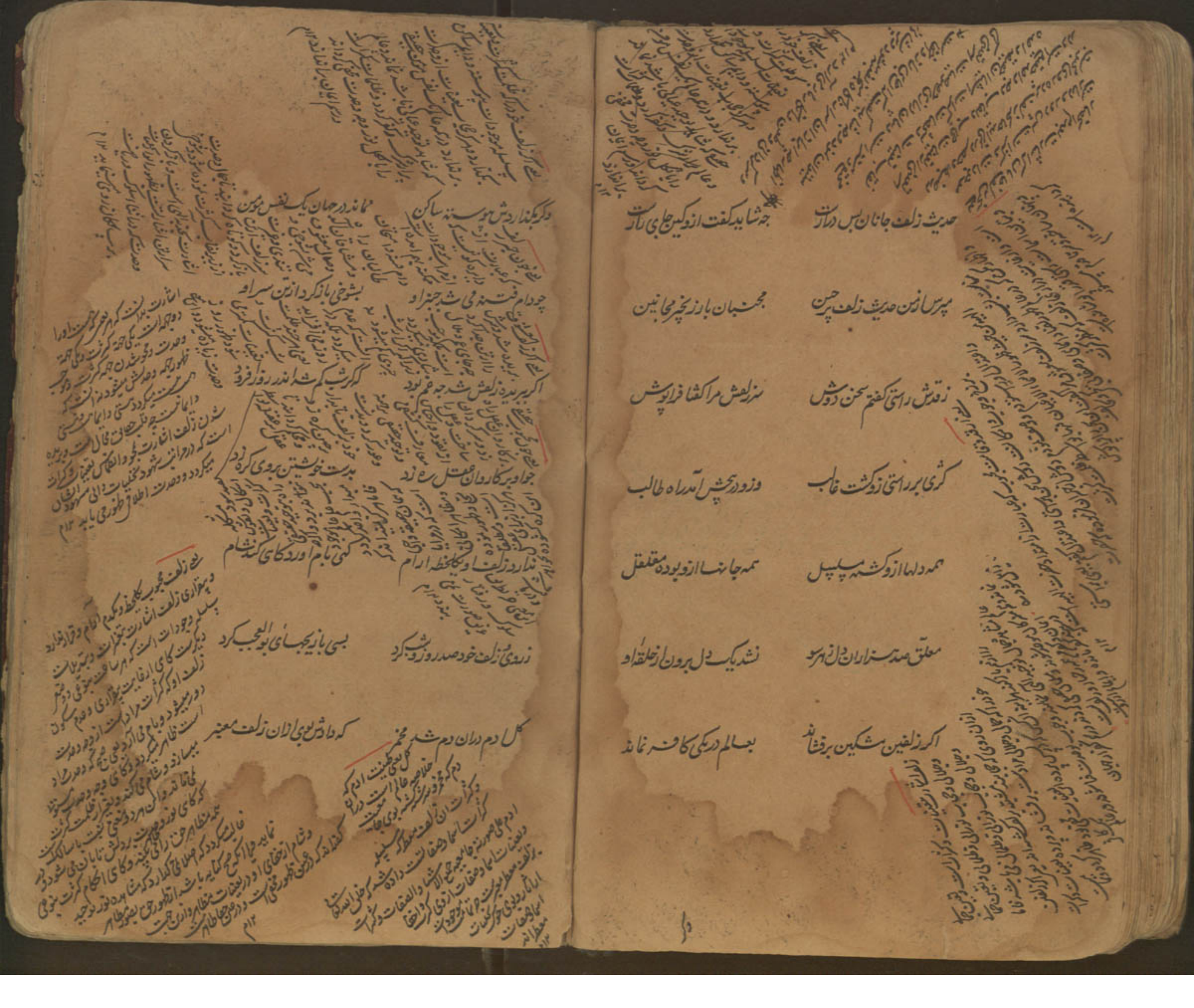
چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می پرستی پیشه کردند

بچشمش در نیاید جمله هستی — در و چون آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستیست یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت — که ولتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت به زلف



حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت ازو کین جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبان بار زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا فرا پوش

کژی بر راستی زو گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقهٔ او

اگر زلفین مشکین بر فشاند — بعالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مومن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده زلفش چه غم بود — گر از شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر وی گره زد

ندارد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر — که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم | ز حال خویشتن دل برگرفتیم

از آن گردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارد پر آتش

اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایست | مراد از خط جناب کبریایست

رخش خطی کشید اندر نکویی | که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان | از آن کردند نامش دار حیوان

ز تاریکی زلفش روز و شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی | بخور چون خطش آب زندگانی

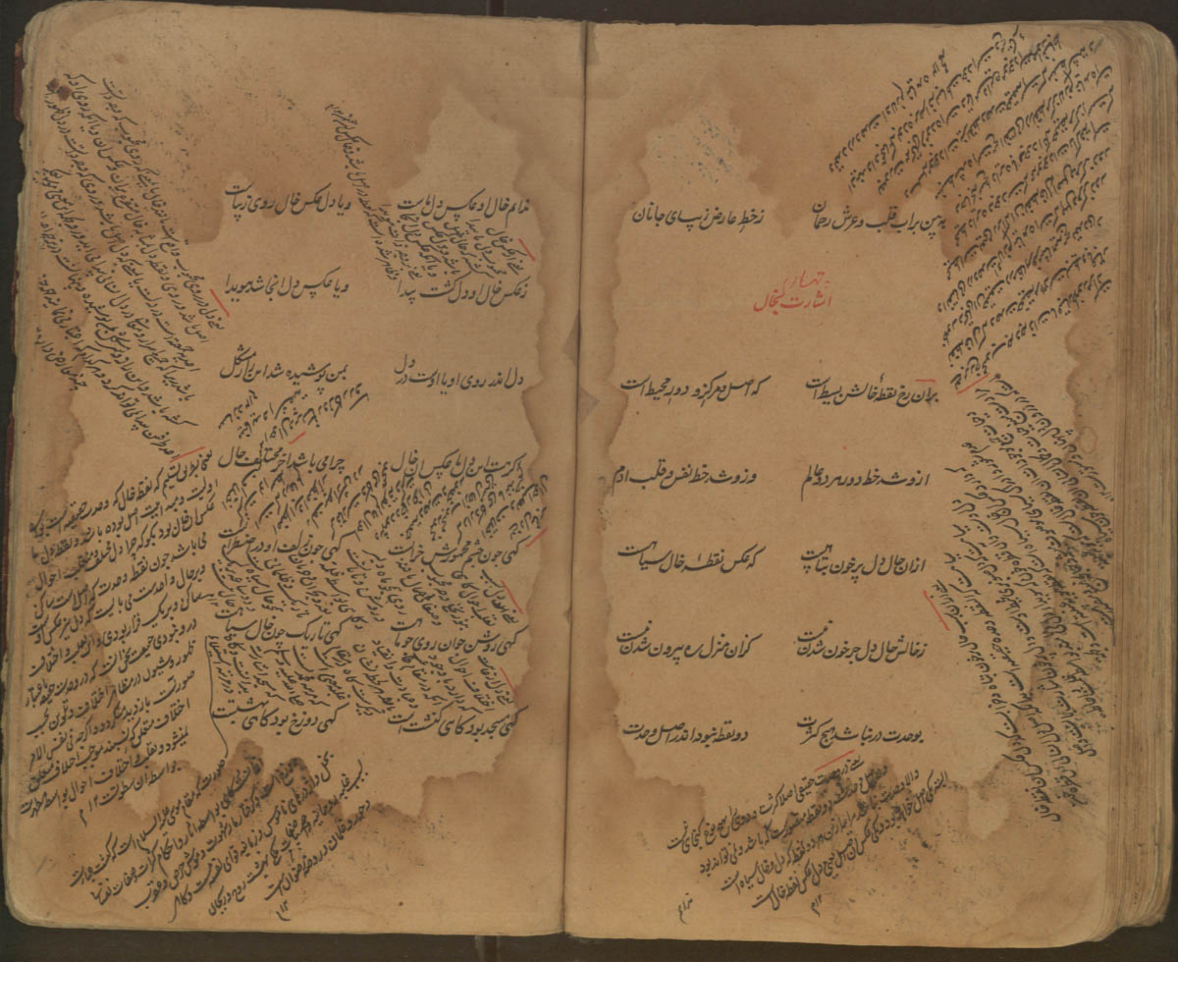
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک | بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سرّ مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید | دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از او بحر معانیست

نهفته زیر هر موییش از او باز | هزاران بحر علم از عالم راز



ببین بر آب قلب و عرش رحمان — ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است — که اصل مرکز دور محیط است

ازو شد خط دور هر دو عالم — وزو شد خط نفس و قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است — که عکس نقطهٔ خال سیاه است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

بوحدت در نباشد هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا — و یا عکس دل آنجا شد هویدا

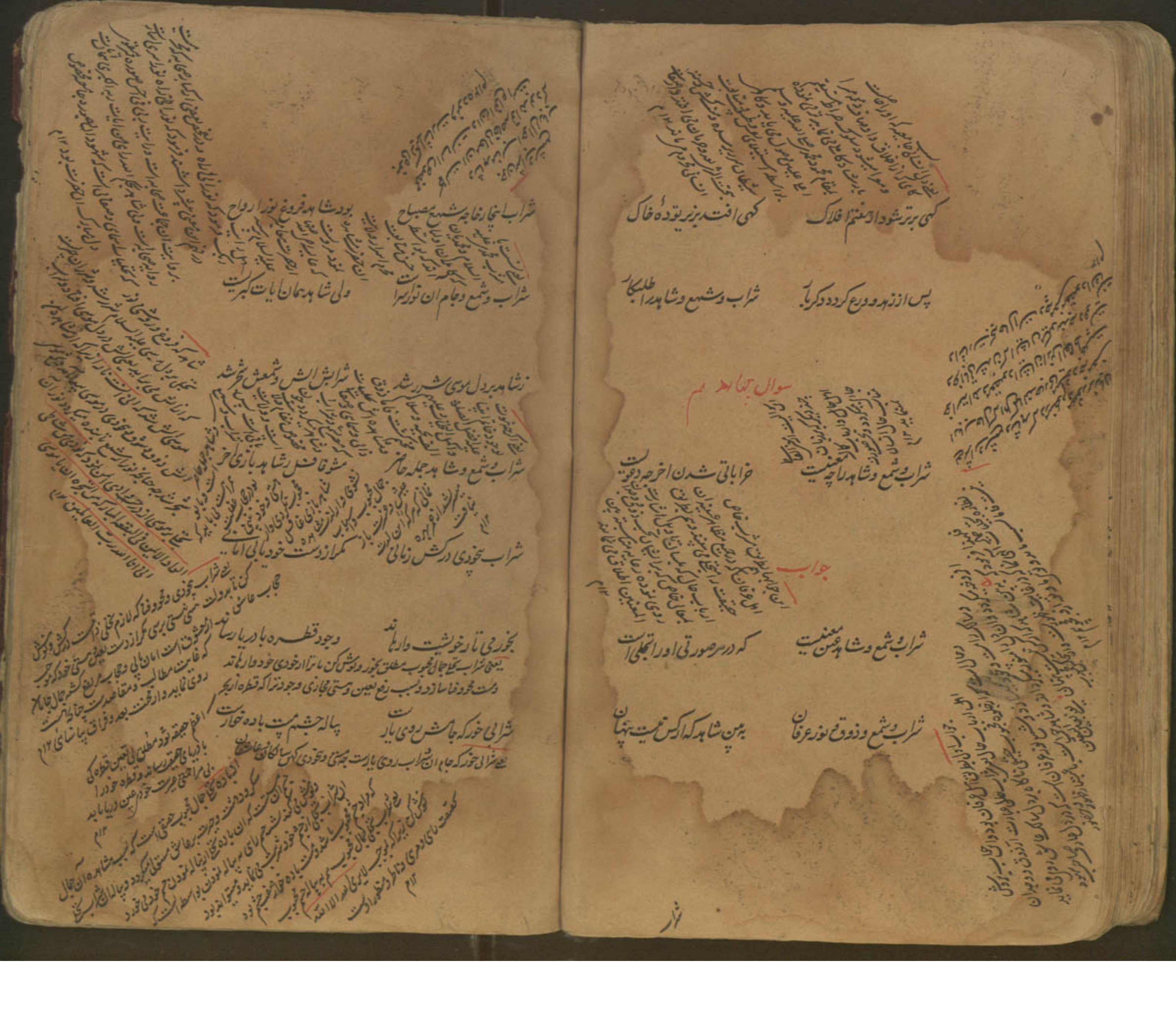
دل اندر روی او یا اوست در دل — بمن پوشیده شد این کار مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خراب است — گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است — گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است



کهی برتر شود از هفتم افلاک | کهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد گریبا | شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سوال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست | خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست | که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع ذوق نور عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شرا

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد

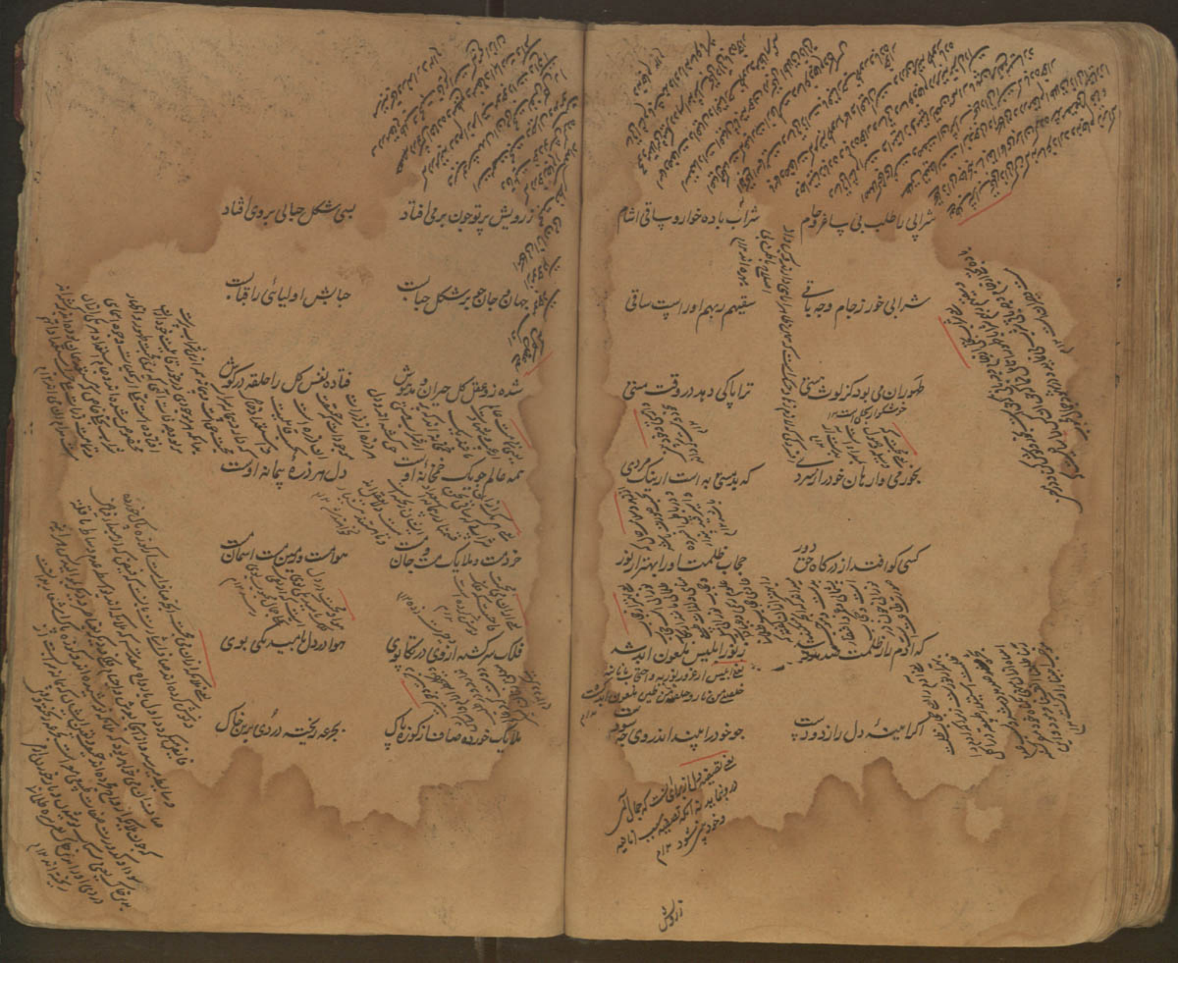
شراب و شمع و جام آن نور اسرا | ولی شاهد همان آیات کبریست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی | مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست | پیاله چشم مست باده خوارست



شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقیهم ربهم او راست ساقی

طهورا آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیکمردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت شد مددها / ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینهٔ دل را زدودست / چو خود را بیند اندر وی چه سودست

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان و جان ازو بر شکل حباب است / حبابش اولیائی را قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / به جرعه ریخته دردی برین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاده بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهان خلق ازو سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دُردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیک بار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

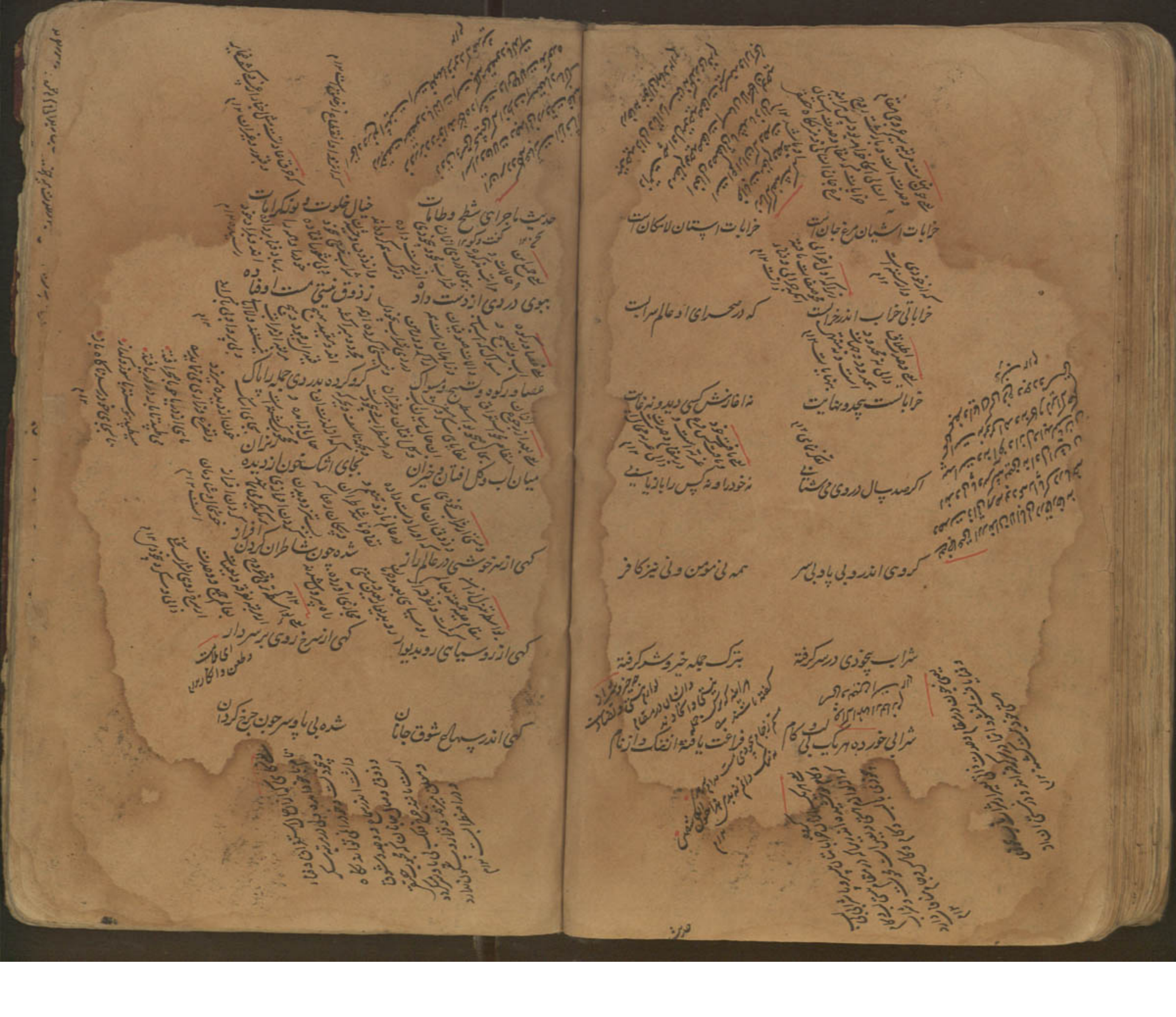
اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفرست گر خود پارسائیست

نشانی داده اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان نشانی بتو از خرابات داده اند و گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی توحید آنست که اسقاط اضافت صفت و وجود و هستی

خرابات از جهان بی مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست



خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است

خرابات است بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی
نه خود را و نه کس را باز یابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر
همه نی مؤمن و نی نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته
بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

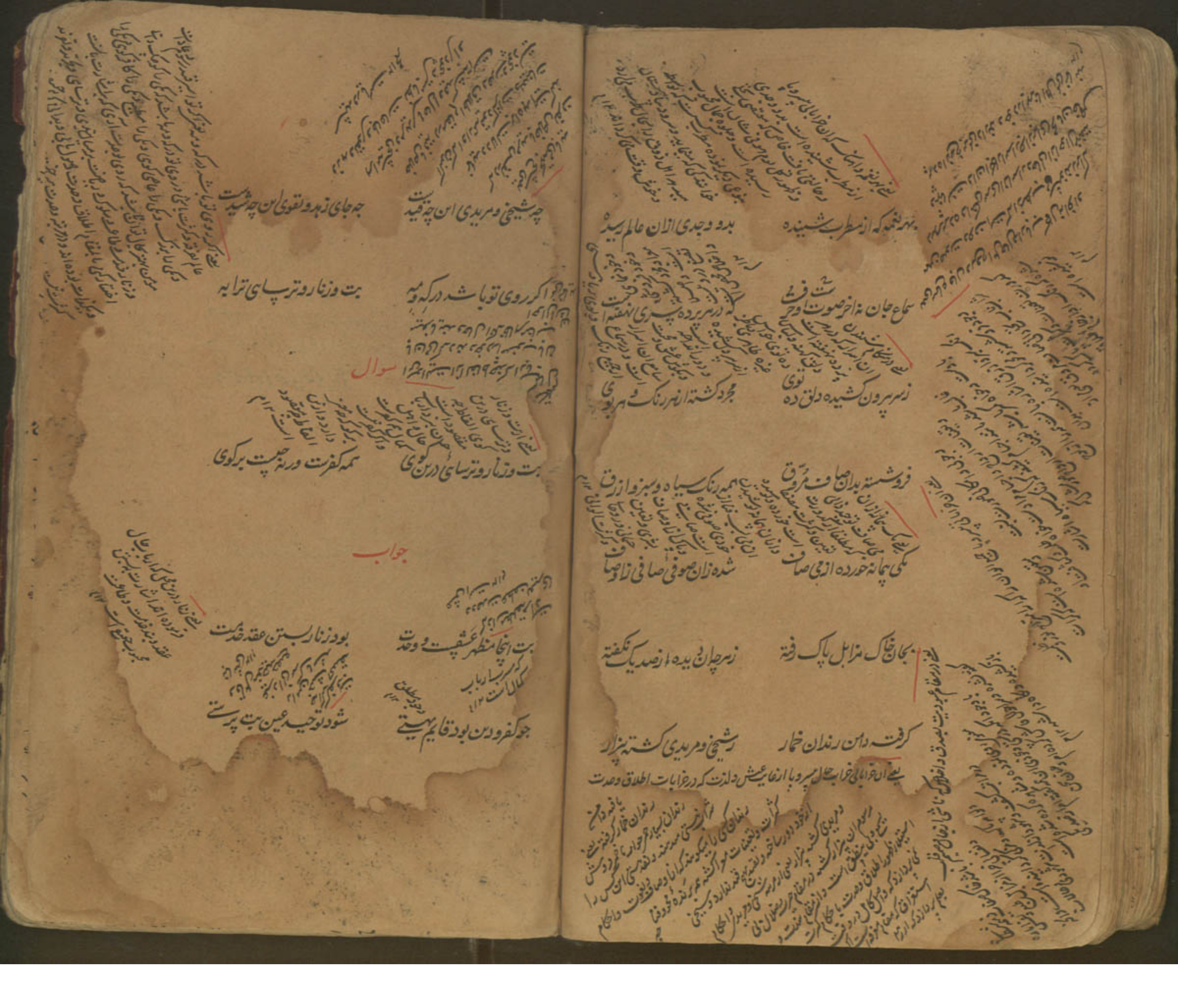
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده بدردی جمله پاک

میان آب و گل افتان و خیزان
بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطران گردن فراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار
گهی از سرخ روی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان



بهر نغمه که از مطرب شنیده … بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرف است … که در هر پرده‌ی سری نهفته است

ز سر بیرون کشیده دلق ده توی … مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

فروشسته بدان صاف مروق … همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف … شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته … ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار … ز شیخی و مریدی گشته بیزار

یعنی آن خراباتی خراب حال پیرو با ازغایت عشق و لذت که در خرابات اطلاق وحدت

چه شیخی و مریدی این چه قید است … چه جای زهد و تقوی این چه شید است

اگر روی تو باشد در که و مه … بت و زنار و ترسایی ترا به

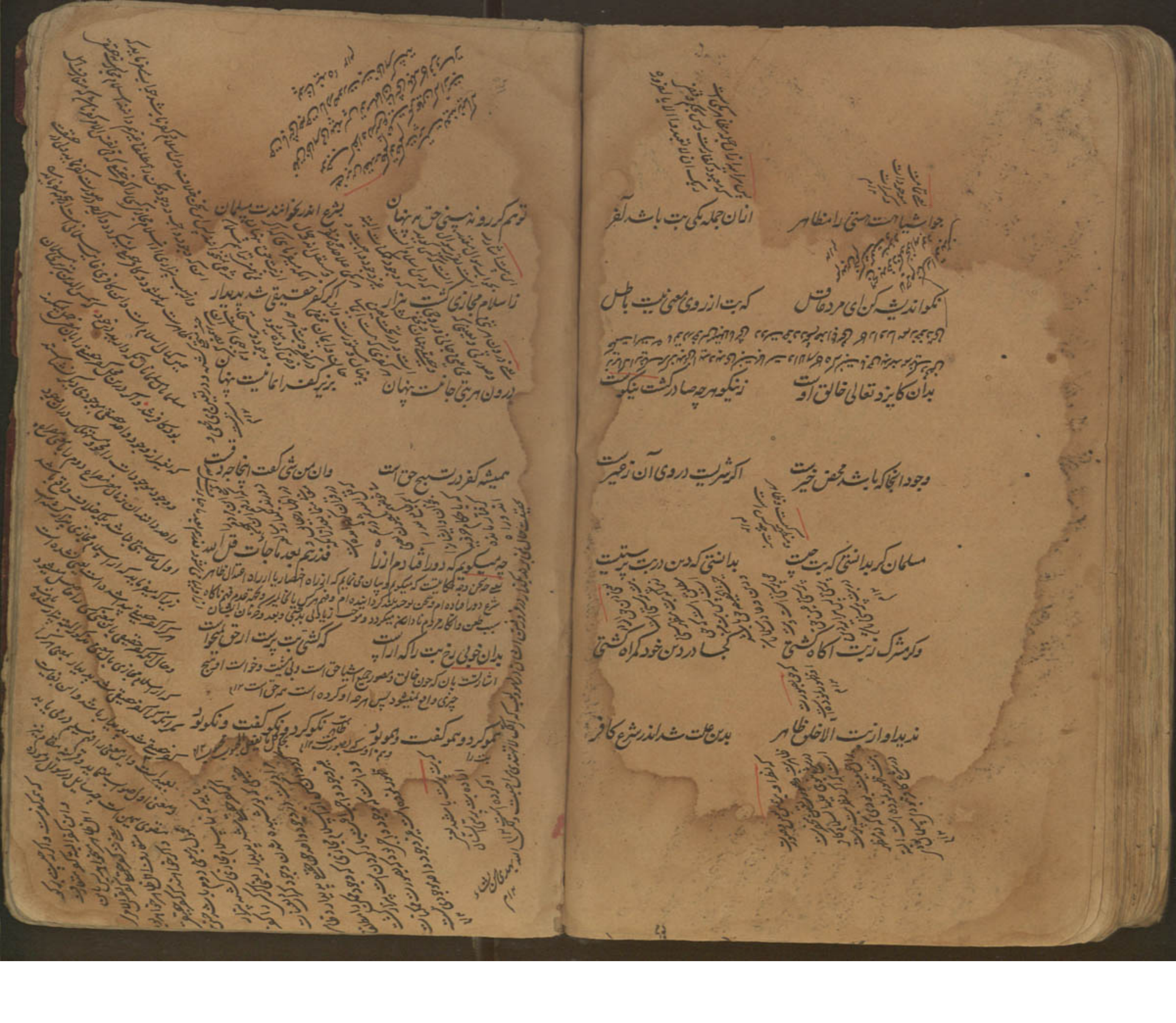
سوال

بت و زنار و ترسایی درین کوی … همه کفرست ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت … بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قایم بهستی … شود توحید عین بت پرستی



چو اشیا هست هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل | که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است | اگر شری است در وی آن ز غیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست | بدانستی که دین در بت پرستیست

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی | کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر | بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان | به شرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار | اگر کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان | به زیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است | وان من شی گفت اینجا چه دقت

چه میگویم که دور افتادم از راه | فذرهم بعد ما جاءت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نخواست

همو کرد و همو گفت و همو بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت به زنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معوّل
ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان در بند چون مردان به مردی
در آ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

به رخش علم و چوگان عبادت
ز میدان در ربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند
اگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال
بسان قرة العین است احوال

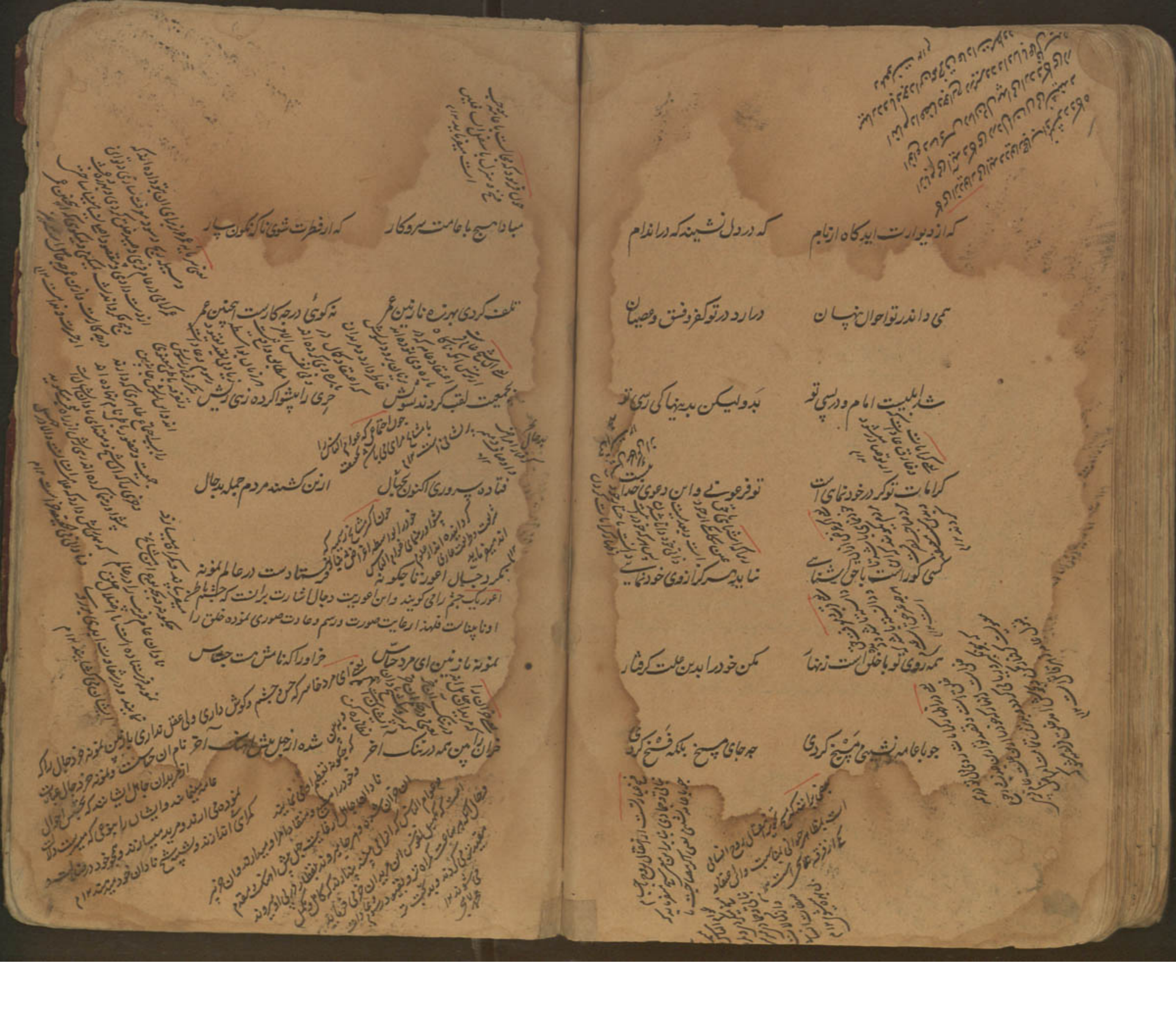
نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترّهات و شطح و طامات
خیال نوره و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست
جز این کبر و ریا و عجب و هستیست

هر آن چیزی که نی از باب فقر است
همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صادر هزاران خرق عادت



که از دیوارت آید گاه از بام | که در دل نشیند گه در اندام
همی داند در تو احوال پنهان | در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو | بد و لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنمای است | تو فرعونی و این دعوی خدایست
کسی کو راست با حق آشنایی | نیابد سر گرازوی خودنمایی
همه روی تو با خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی | چه جای مسخ بلکه فسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سروکار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر | نه گویی در چه کارست اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال | از این گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه | فرستاده ست در عالم نمونه

اعور یک چشم را می گویند و این اعوریت دجال اشارت بر آنست که چشم باطن او نابیناست فلهذا رعایت صورت و رسم و عادت صوری نموده خلق را

نمونه باز بین ای مرد حساس | خر او را که نامش هست جساس
خران را بین همه در رنگ آخر | شده از جهل پیش آهنگ آخر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — بجندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کوره گر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگون است — اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کو باب طرد و لعن و مقت است — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خضر می‌کشت آن فرزند طالح — که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر — خری را کز خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الهر من بر — چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر دارد نشان باب خود پور — چه گویم چون بود نور علی نور

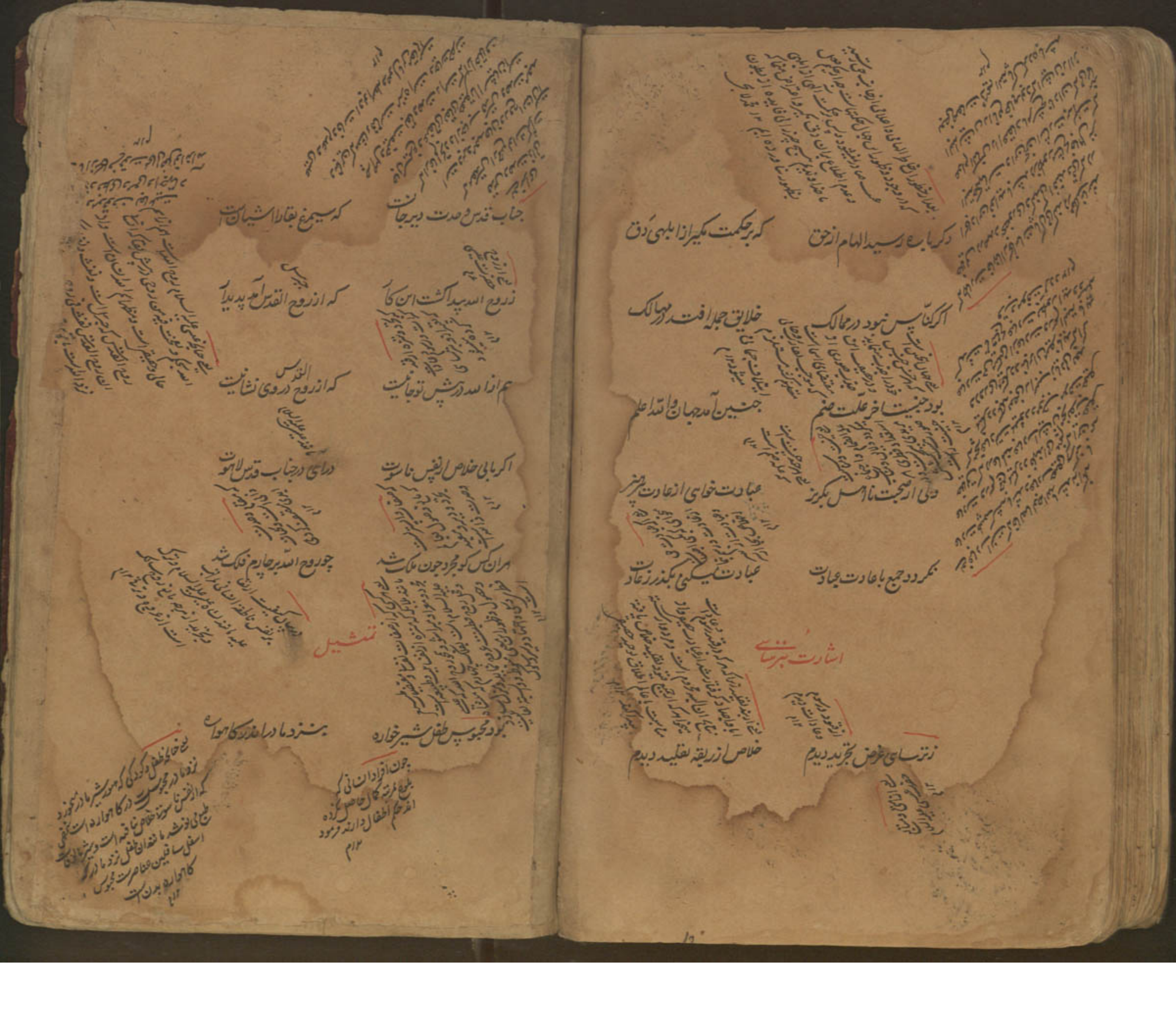
پسر کو نیک رای و نیکبخت است — چو میوه زبدهٔ سرو درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو — نداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل ز نور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کزین کار — ببندم بر میان خویش زنار



دگر باره رسید الهام از حق که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک خلایق جمله افتند در مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان والله اعلم

ولی از صحبت ناجنس بگریز عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت عبادت میکنی بگذر ز عادت

اشارت بترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم خلاص از ربقه تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پدید آشت این کار که از روح القدس آمد پدیدار

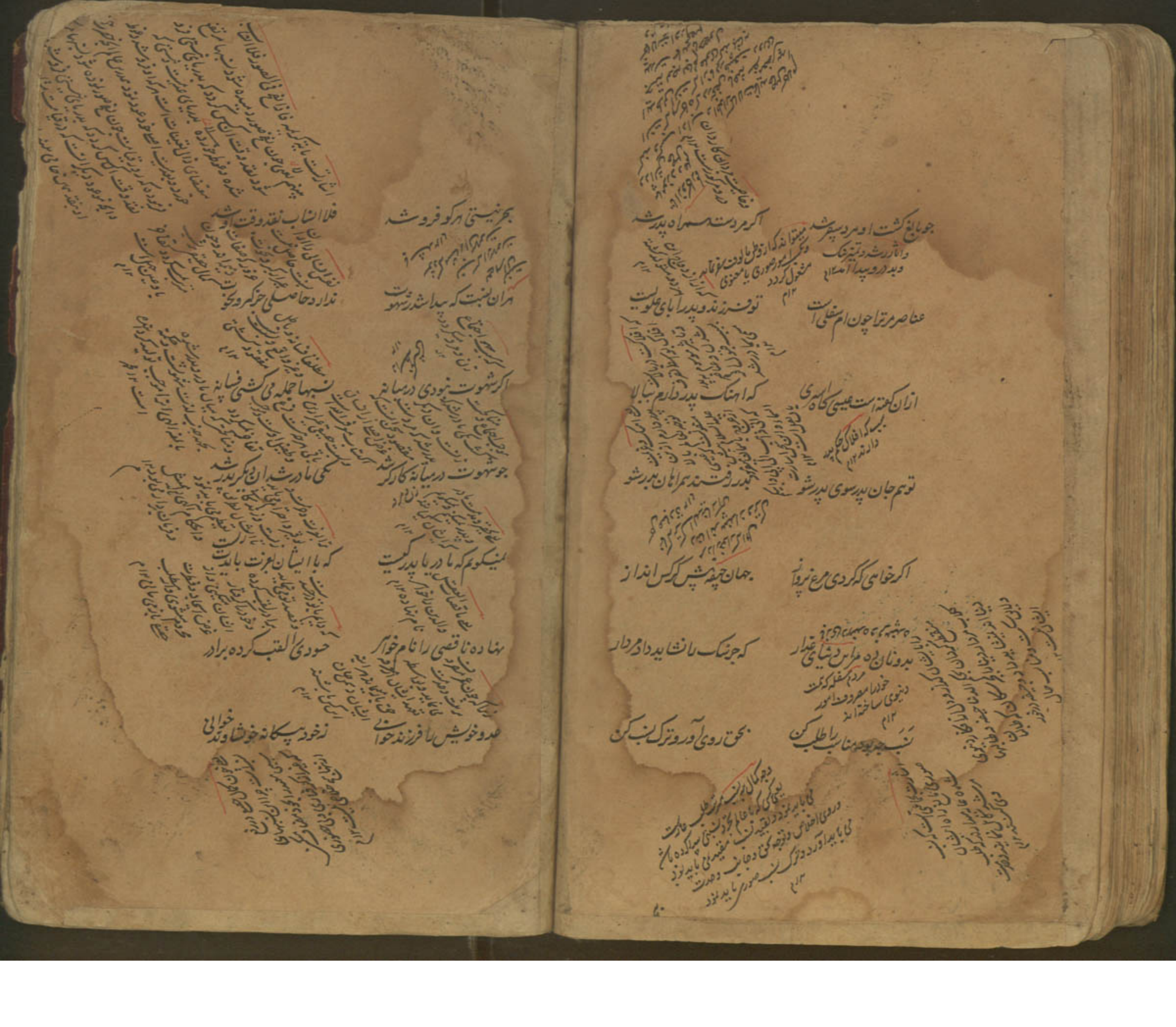
هم از الله در پیش تو جانیست که از روح القدس در وی نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت درآیی در جناب قدس لاهوت

هر آن کس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره



چو بالغ گشت او مرد پسر شد
اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است
تو فرزند و پدر آبای علوی است

از آن گفته است عیسی گاه اسری
که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو
به در رفتند همراهان به در شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب را طلب کن
بحق روی آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد
فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

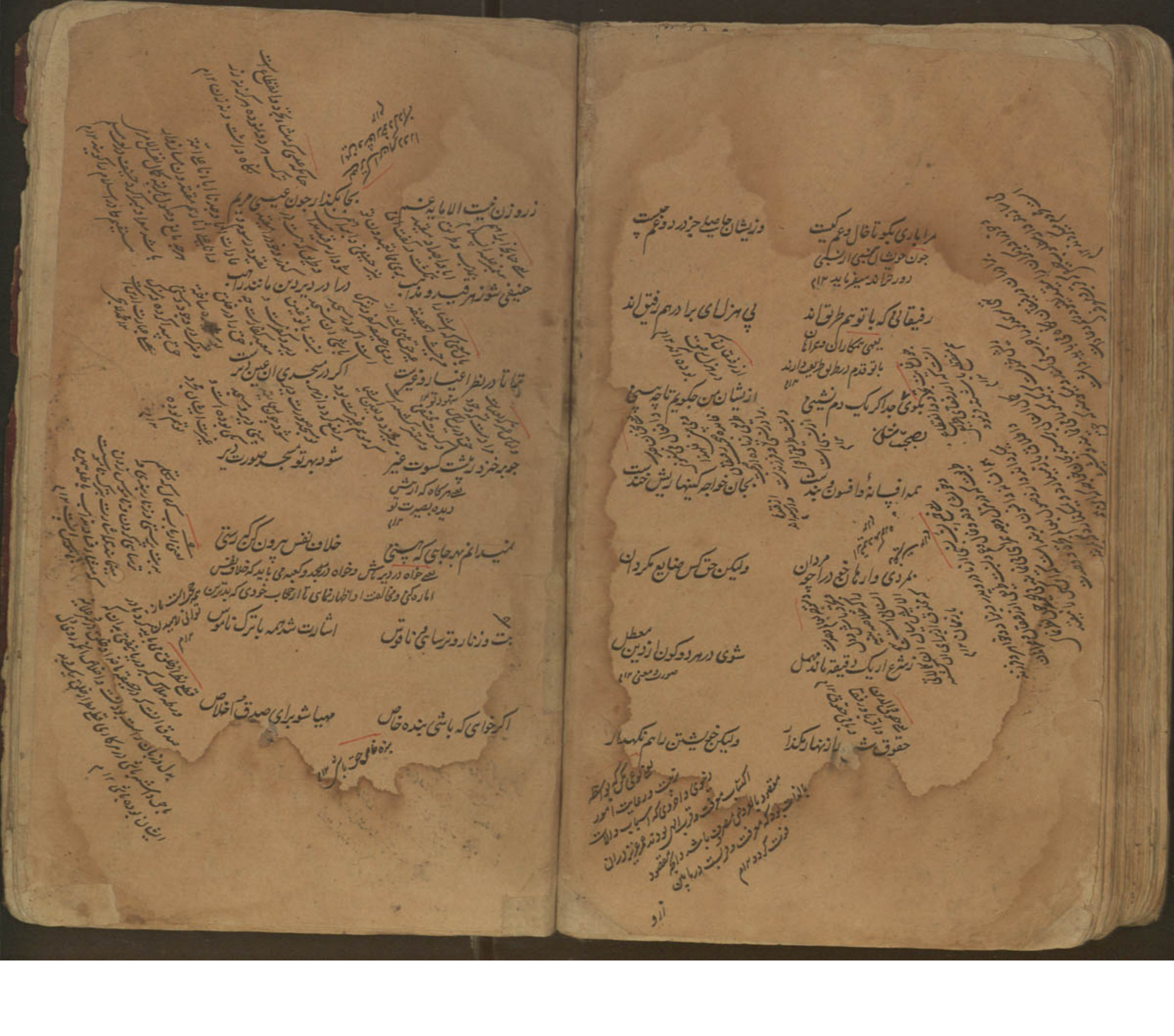
اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله می گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی گویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان به عزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر

عدو خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی



مرا باری بگو تا خال و عم کیست / وزیشان جا جدا جز درد و غم چیست

چون خویشان نسبی از نسبی
دور تر اند میفرماید ۱۲

رفیقانی که با تو هم طریق اند / پی هزل ای برادر هم رفیق اند

یعنی همکاران و همراهان
با تو قدم در طریق طریقت دارند ۱۲

بکوی جد اگر یک دم نشینی / ازیشان من چگویم تا چه بینی

بصحبت خلق

همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کینها ریشخند است

بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل

صورت و معنی ۱۲

حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایه غم / بجا بگذار چون عیسی مریم

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب / درا در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیرست / اگر در مسجدی آن عین دیرست

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی هرگاه که از پیش
دیده بصیرت تو
۱۲

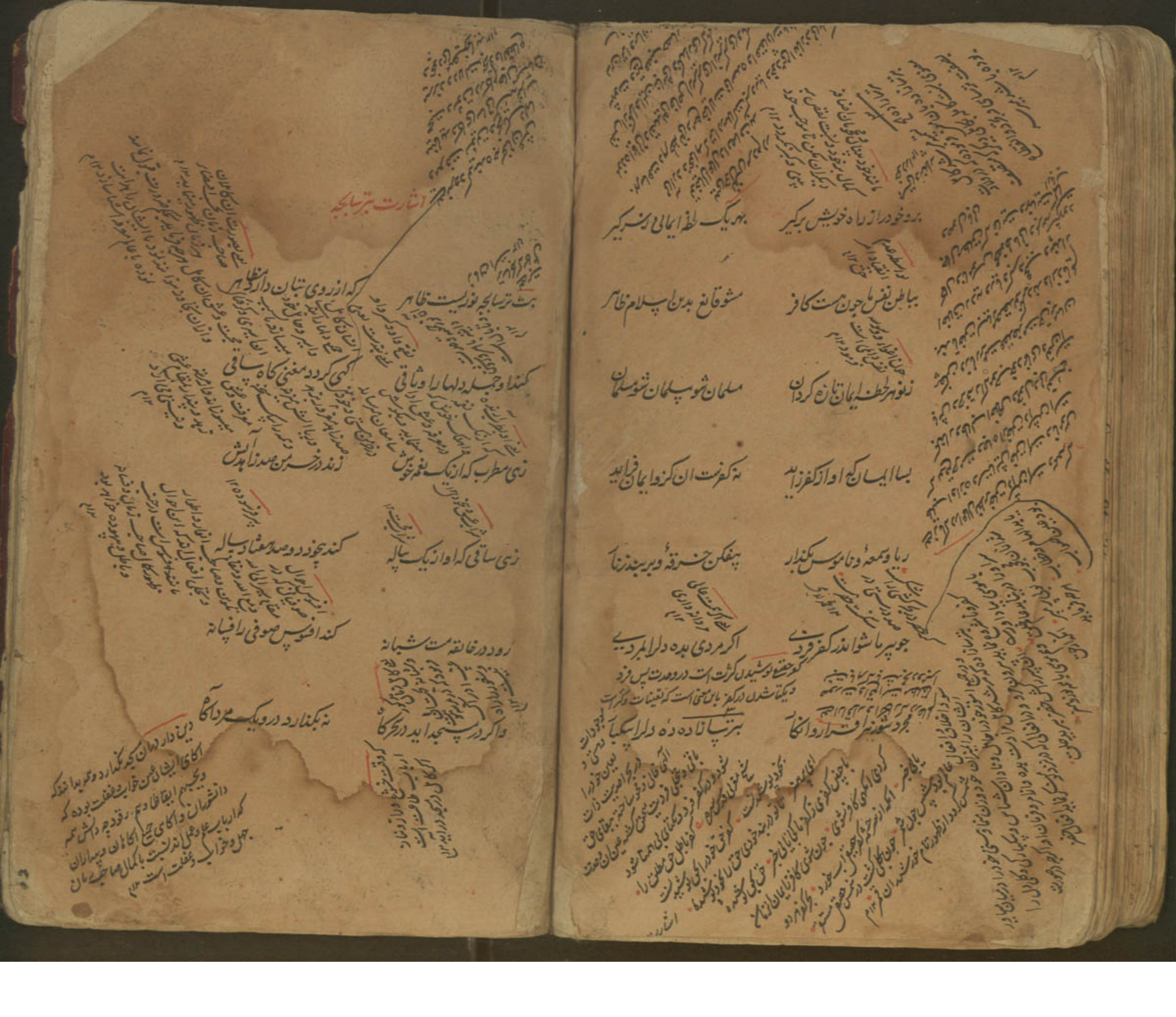
نمیدانم بهرجایی که هستی / خلاف نفس بیرون کن که رستی

یعنی خواه در دیر باش و خواه در مسجد و کعبه می باید که خلاف نفس
اماره کنی و مخالفت او اظهار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین

بت و زنار و ترسایی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که باشی بنده خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص

بنده خاص حق باشی ۱۲



اشارت بترسابچه

بت ترسابچه نوریست ظاهر / که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه / کند افسوس صوفی را فسانه

و اگر در مسجد آید در سحرگاه / نه بگذارد درو یک مرد آگاه

برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو قانع بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسا ایمان که از کفر است زاید / نه کفر است آن کزو ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسابچه ده دل را بیکبار

روند در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود حیران مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشتند | ز خان و مان خود آواره گشتند

ز عشق صاحب کمالی ۱۲

یکی مومن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته | مساجد از رخش پر نور گشته

همه کارم از وی شد میسر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر

چون واسطه میل افاضه و استفاضه میان خلق و خالق کامل زمانه است فرمود که همه ۱۲

دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

صوری فضل و کمال ۱۲

درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ناگاه طلوع اقبال روی نمود که درآمد ۱۲

ز رویش خلوت جان گشت روشن | بدو دیدم که تا خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس | بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

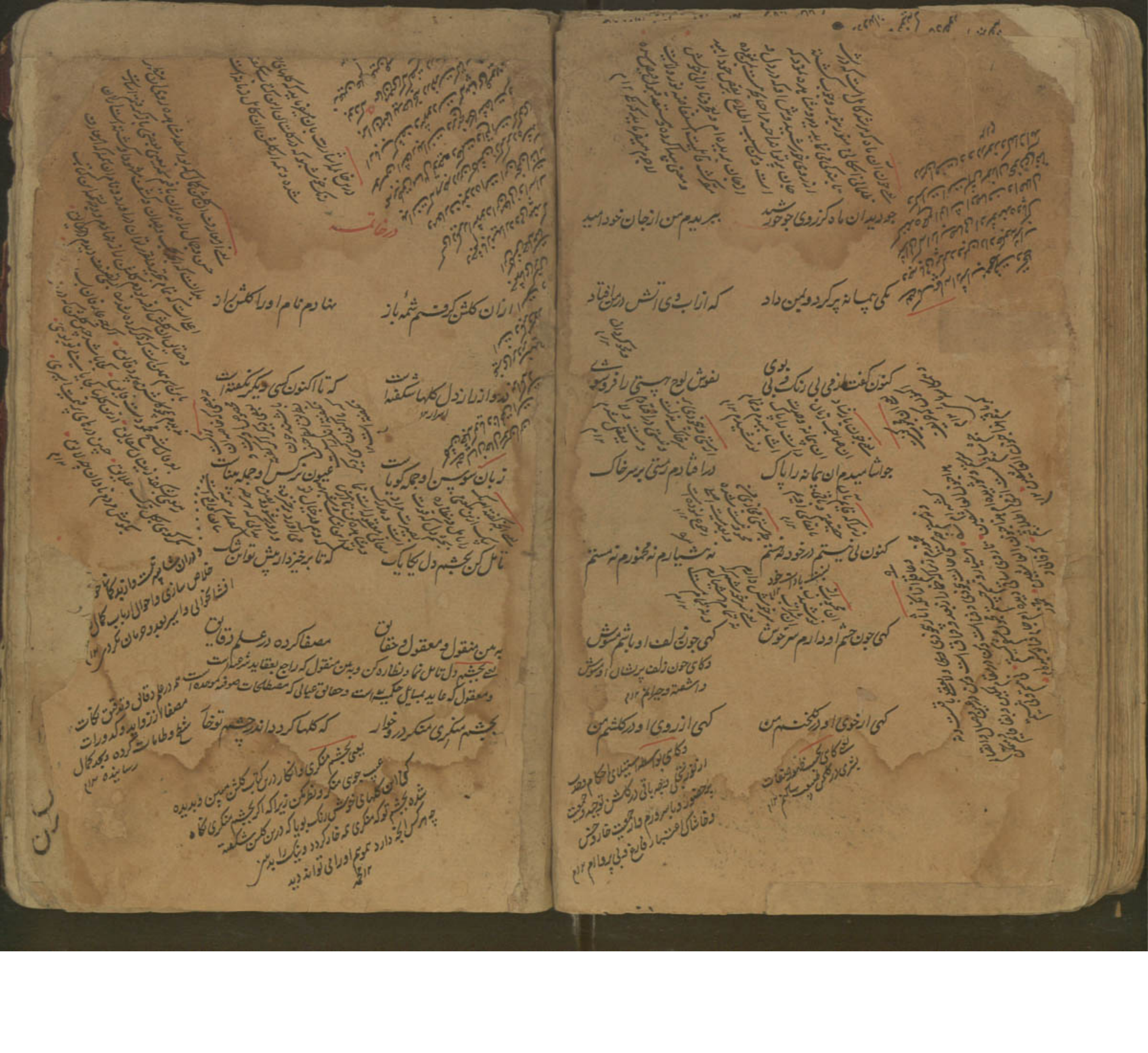
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت | ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن برویش نیم ساعت | همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای | مرا با من نمود آن دم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت

کمال تقصیر کرده شده بود چون معلوم شد که نظر بر کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نموده بی نقص بوده است روی جان بی انفعال و شرمندگی را انفعال سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده است و در بطالت و بیکاری گذشته و آنچه مطلوب و مقصود



چو دیدم آن مه کز روی چو خورشید — ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد — که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفتم که از وی بی رنگ و بوی — نقوش لوح هستی را فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک — در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نی نیستم در خود نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سرخوشی — گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی او در گلخنم من — گهی از روی او در گلشنم من

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز — نهادم نام او را گلشن راز

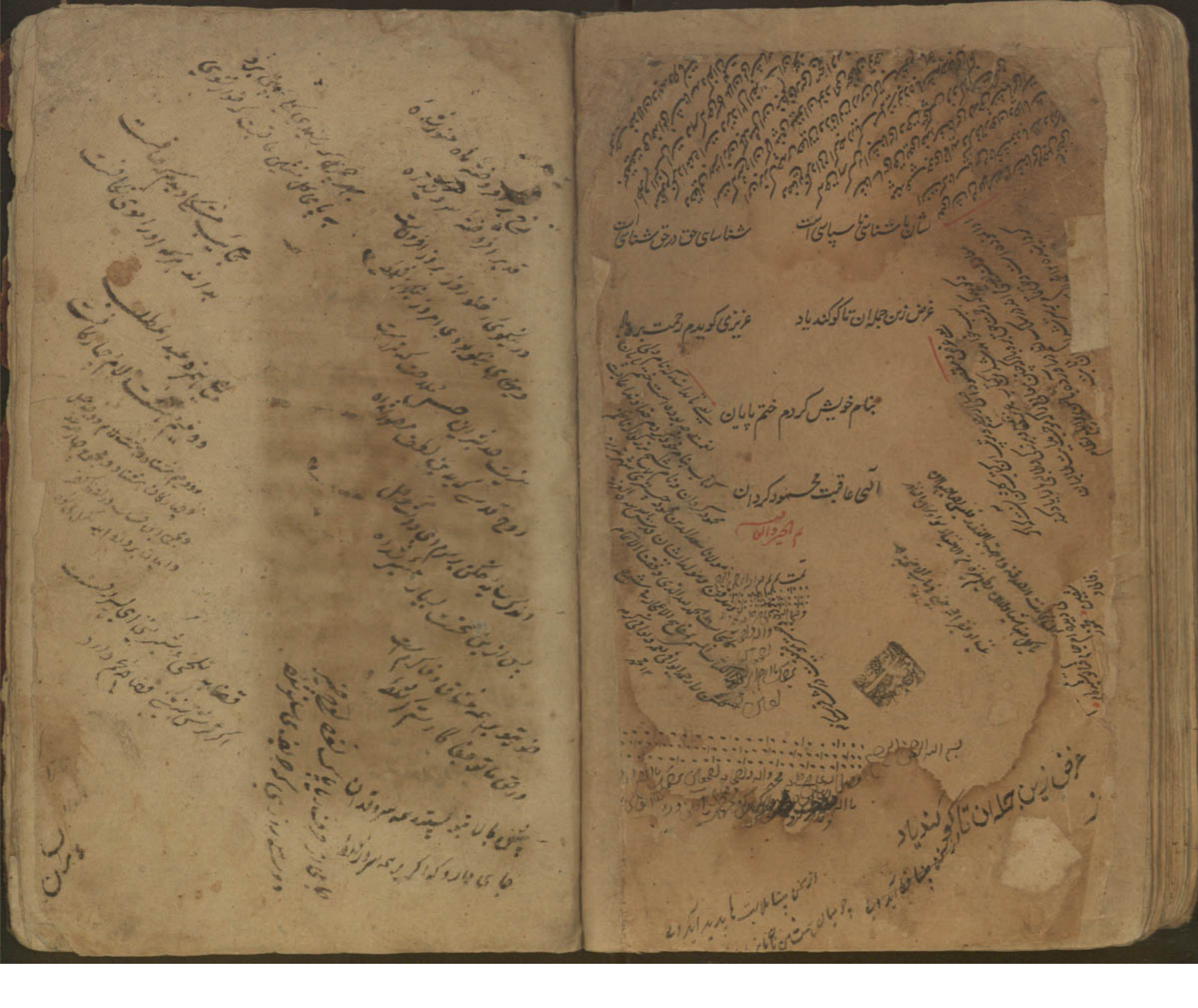
در او از راز دل گلها شکفته است — که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست — عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن به چشم دل یکایک — که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق — مصفا کرده در علم دقایق

به چشم منکری منگر در این خوار — که گلها گردد اندر چشم تو خار



شناسای حق در حق شناسی است
نشان ما شناسی سپاسی است

غرض زین حیلها آن تا کو کند یاد
عزیزی کو بدیم رحمت برداد

بنام خویش کردم ختم پایان
الٰهی عاقبت محمود گردان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی تنزهت احدیة ذاته عن شایبة الاعداد
والابعاد و تقدست بیرهویة صفاته عن الانداد والاضداد
والصلاة والسلام علی افصح من نطق بالضاد وابلغ کل من هوا
الصاد وبعد هر چند خاطر این قاصر مقصر از افشا این سر
و نوشتن این کتاب اضطراب تمام داشت که رفع نقاب
حجاب و کشف جلباب احتجاب از روی مخدرات عصمت
غیب نمودن و در خزانه اسرار بر روی هر یار و اغیار گشودن
جز ملامت و ندامت بری و اثری نخواهد داد اما بی اختیار
بر زبان این خاکسار رسید هندوان دانه یکدانه خزانه
غیب و رحیب این بر غیب می نهند و منهیان شریعت
و منتهیان ملت رخصت کتابت می دهند بنابر این
نوشته می شود و الله المستعان و علیه التکلان و لا حول

ولا قوة

ولا قوة الا بالله بدان ای وحید طالب در توحید که مشکل ترین
علوم وغامض ترین مباحث مباحث توحید است و
و دانستن اسرار آن هذا بحر لا ساحل له فطوبی لمن فهم منطق
الطیر فسلک مسلک الخضر و رفع عن عین البصیرة غشاوة
الغیر او لا بباید دانست که در لغت عرب معنی احد چیست
و واحد چیست و توحید چیست و اتحاد چیست و وحدة
چیست و کثرت چیست و ایمان چیست تا آنگاه حقیقت
توحید که ما در صدد آنیم مفهوم شود اما احد معنی مطابق او
یکیست در یکی ذات الله تعالی بالحقیقت هست و از آن غیر
مجاز چرا که یکی حقیقی آنست که در ذات خود یکی باشد نه
نه از روی عدد و نوع و جنس و یکی غیر بالعدد است یا با
بالنوع یا بالجنس پس احد اضافی باشد نه ذاتی و احد اضافی
حقیقی نیست بس مجاز باشد چنانکه جسم مطلق مثلا فی جسم
نامی حیوان و انسان که هر یکی از اینها بالجنس یکی اند
و افراد انسان که زید و عمرو و بکر است هر یک بالنوع یکی
اند نه بالذات یعنی هر یک با اضافه فرد دیگر یکی اند اما
در ذات خود متکثرند که مشتمل بر اعضا و اجزا چون

پس و دست یا چون یک عضو تعین کنی مثل یک چشم و یک دست
و یک پا این همه باضافهٔ چشم دیگر و پای دیگر یکی اند اما در ذات
خود منکثر اند که هر یک مشتمل اند بر اجزا چشم بر مقله و موخره
و سیاهه و سفیده و طبقات غیر و غیره و دست بر اصابع و کف
و رگ و عصب و عظام و مرفق و عضد و پای هم بر فخذ و رکبه و ساق
و کعب و اصابع و اظفار و غیره و باز هر جزء می از ینها تا
بنقطه برسد که قابل تجزی نیست خلاف [illegible] و
نیز باند [illegible] نمی شود بلکه [illegible] عدد دست
آن در حسب می صورت کنی یکی ایشان باطل شود و ذات
وی باقی بود و پس چون ذات باقی است و وجود و [illegible]
ایشان نماند معلوم شد که یکی ایشان ذاتی نبود که اگر یکی
ایشان ذاتی بودی بایستی که ماذات باقی بودی یکی ایشان
باقی بودی پس ذاتی نباشد درست شد که یکی حقیقی
آنست که او را حیثیت تنوع نباشد و تجزیه و تبعیض نپذیرد
و آن نیست مگر ذات باری تعالی و معنی واحد یگانه است
در صفات و یگانگی الله تعالی در صفات بر حقیقت نیست
و از آن غیر مجاز نیست بلکه گویند زید یگانه روزگار است

همچنین

بمجا

بمجاز است نه بحقیقت چرا که یگانه حقیقی آنست که بصفتی باشد که
مثل خود در آن صفت نداشته باشد و ممکن نبود که چنین و چون
ممکن است خدای تعالی مثل آن صفت که در زید است مثلا
در عمر ساخر بند لکن [illegible] او مجاز بود و چون مثل الله تعالی
ممتنع است در هر صفتی از صفات که هست یگانگی او بر حقیقت
بود و معنی توحید یکی گردانیدن است و یکی را یکی نتوان
گردانید چیز چند باید تا یکی توان گردانید و چیز چند را یکی
گردانیدن به طریق است بزبان و باعتقاد و بعمل
پس توحید سه قسم آمد قولی و علمی و عملی و این توحید را توحید
الطف گویند و این هم بر سه مرتبه است و مراتب گفته
شود ان شاء الله تعالی اما توحید دیگر هست که از آن توحید
اعظم گویند که انجا نه عبارت گنجد و نه اشارت زبان آنجا
لال و بیان در اضمحلال آید کنه آن خدای داند و بس اما معنی اتحاد
یکی شدن میان دو چیز بود یا بیشتر مثل هیزم و آتش که چون هیزم
سوخته شود و آب و نمک که ملح گاهی بسته شود و معنی وحدت تنها
ای است بی شایبهٔ غیریت و معنی کفر پوشش است و این [illegible]

نوع است اول شخصی که خدا را نداند و نشناسد و این کفر مذهبان
است مذموم است دوم شخصی که غیر را در میان نه بیند و نشناسد
جز الله تعالی و این منتهیان است و محمود است و چون بیان کرده
داد نوعی توحید به بعد از وحدت و واحد است رسید محو و
مضمحل شد و ساحت احدیت منزه از آن است که تا بیم
غیریت الحال گنجد پس مقصد و مقصود وحدت است دو وحدت
برد و نوع است وحدتی که حق را در آئینه مظهر حقایق بیند این
را وحدت کثرت گویند عارف را بیند شیئاً شیئاً و وحدتی الصمد (?)
فی ازین وحدت نشان ... بعد و وحدتی دیگر آنکه جمیع موجودات
را معدوم داند و خود را و افعال و اقوال خود را از میان
دور کند و جز خدای هیچ نه بیند و نداند عارف است شیئاً سوی
الله و این را وحدت صرف است اگر گویند بتقریری که
تو کردی این وحدت مقتضی جبر است و جبر باتفاق علما
باطل است گوییم الان بلم که آنچه ما میگوییم مقتضی جبر نشد زیرا
که جبری نفی خود را و همه مخلوقات را اثبات میکند اراده
الله منع اختیار از همه میکند و آنچه ما گفتیم آنست که سالک

خود را

خود را و غیر را مطلقاً نفی میکند پس آنجا نه او باشد و نه فعل
او و نه اختیار او و لئن سلمنا که مقتضی جبر است گوییم
جبر در جمیع افعال لازم است البته زیرا که افعال عباد است
سه گونه است طبیعیه و ارادیه و اختیاریه اما افعال
طبیعی که بطبع حاصل میشود از غیر توقف بر اراده عبد
جبر در آن ظاهر است همچون خرق آب مثلاً چون بر آن
رود و اما افعال ارادیه که موقوف است بر اراده عبد از غیر
فکر در آن جبر نیز در است ظاهر است زیرا اگر شوکی مثلاً در
برابر چشم کسی آرند هرچند تکلیفش کنند که یک چشم بهم
نزند نتواند اما افعال اختیاری که محل نزاع است هم
خالی از جبر نیست و جبر در آن لازم است به سبب آنکه اختیار
عبارتیست از توقف فعل بر اراده و قدرت و نظر پس
اگر بعد از فکر و نظر خیر و صلاح ظاهر شد اراده انبعاث
می باید انبعاثی چنانکه در قسم سابق گفته و فرق که در طلوع
و دیر عدم انبعاث میشود بواسطه جلا و خفا مصلحت است
و این اراده را اختیار نام نهاده اند مشتق از خیرای هو

ابتغاث لاجل ما ظهر من الکفر والنظاره خبر پس اینکه میگویند
فاعل هست نه بآن معنی که ایجاد فعل ازوست بلکه بآن معنی که
ایجاد فعل ازوست بلکه بآن معنی ست که محلیست که فعل در و
خلق شده بعد از خلق قدرت در او و بعد از خلق ارادت در
او و بعد از خلق علم در او پس همچنان که او را هیچ دخل در خلق
قدرت و ارادت و علم در وجود نیست در فعل نیز کذلک
پس ارتباط فعل بقدرت الله تعالی ارتباط معلول است
بعلت و بقدرت بنده ارتباط مشروط است بشرط و از
جهة ضعف این ارتباط در شرح اشاعره اطلاق لفظ کسب
بران فرموده کانکه مرتبه ایست میانه اضطرار محض و
اختیار محض و این توحید است که مقصود ماست ای درویش
بنی آدم هر یک عالمی اند و مظهر صفتی از صفات الله تعالی اند و همه
اخص خواص اند و چه انکه اخص خواص اند هر یک آیینه تجلی مظهر
صفتی خاص اند و هر یک را بهره داده اند و نصیبی خاص کرامت
کرده اند و بر هر دلی دری گشاده اند و در هر سری سری
نهاده اند و در هیچ سری نیست که سری از خدا [illegible] در

لوح هر دل صد هزار مشکلیست که هر یکی را از ان خبر نیست
در لوح دیگران از ان افزونیست الرحمن علم القرآن خلق
الانسان علمه البیان چه جای انسان که مزاج و حبه و بیضه
و نطفه همه حیوان هر یک کتابی اند از کتب الهی و هر یک لوح
محفوظی اند از اسرار حکمت نامتناهی و هر یک برحی اند میان
عالم لطیف و ترکیب افلاک و انجم و طبایع و عناصر این جهان
لوح محفوظ عالم اند و مزاج و حبه و بیضه و نطفه لوح محفوظ
و عالم ملکوت و عالم جبروت و ذوات و این نامها از
عالم اجمالیت و چه از عالم اجمالیست و چه از عالم تفصیل و ذ
را نیز کتاب خدای خوانند اما ذات کتاب مجملیست و وجه
کتاب مفصل هر چیز که در مجمل نوشته در مفصل پیدا خواهد شد
و انچه در مجمل نوشته نیست در کتاب مفصل پیدا نیاید و هر
چیزی را ذاتی هست و هر ذاتی کتابیست و طبیعت قلم
و کلمات موالید است و این قلم همیشه می نویسد و در کتابت هست
انچه لابد است ایشان را تا بکمال خود رسند و این کلمات هر گز نهایت
نرسیده و نرسد را می موالید تجلیات اباء و امهات اند و تجلیات

اباو امهات نهایت ندارد و دیگر نسبتند پس اگر مفردات را
اباو امهات کونی مرکبات موالید شد یعنی فرزندان و اگر حروف آن را
نویسند کان کونی مرکبات کلمات اند لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا
ای درویش غرض ازین مقدمات اگر شخص خود را شناسد
و قابلیت خود فوت نکند تا دلش آیینه گیتی نما شود و از
تعالی در دلش بگشاید و نور توحید پیش منور فرماید که اعد
رسد کار نگشاید بتوفیق و هدایت هر باید مرد سپاه لیالی
بسیار و قرنهای بیشمار صرف درس و تکرار مرتبه بدهد و
العمر حال همیکند و حال اینکه چون عنکبوت بر گرد می تنند
تا کسی بال مگسی در دام افکنند پس عاقبت آن جز وبال
و تضییع اوقات حاصل نبود اعوذ بالله من علم لا ینفع ای
پنداری که داری از خواجه عبدالله انصاری بشنو که
میگوید هست ما وجده واجد من واحد اذ کل من وحده
جاحد و بزرگی دیگر میگوید حلت تعالی قدس من وحدت ذاته
عن ان یطور مبادی الاطوار هیهات ان یصطاد عنقاء

بلعاب

بلعاب عناکب الافکار سیقا و بغداد بر کنار دجله
ایستاده بود و دلیل بر وحدانیت پروردگار میگفت
و مرد خواند پس ترسا شد در تکفیر مرد و فرو ماند و سوگند
خورد که بعد ازین دلیلی که بر توحید گفته ام بر ثالث ثلاثة
بگویم اگر در آن یک دلیل از دلائل توحید روشن شده بود
هر آینه او را این واقعه هرگز نیفتادی علم توحید از لوح دل
باید آموخت نی کتاب بر هم باید انداخت که جاست
درس معانی عشق در کی گنجد نه هر که مسئله خواند فهم
کرد لباب مزن صلاح دکراف علم و درس کتاب چه دانا
ببر و بیک عشوه از تو طفل کتاب سخن و راز رشد دار مقصود
دور افتاده ایم ای درویش شاهد خلوتخانه غیب هویت
در پرده بطون در عظمت خود بود که کنت کنزا مخفیا فاحببت
تام عرفت و عینیت نبود بحکم اراده فاحببت ان اعرف خواست
که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه که نمود بصفت
وحدت بود که از آن حقیقت محمدیه گویند پس حقیقت محمدی
شهسوار لاهوتی باشد که از غیب هویت و عالم لاهوت

در فضاء وجود ظاهر اگرده الکاه از وحدت ذاتی صفات
واسمای پیدا گشت ذات را احد گفتند صفات را
وحد گفتند اسما را واحد گفتند و وحدت که برزخ یست
بین الاحدیه والواحدیه عین طرف خود است چنانچه در
مرتبه ذات عالم وعلم ومعلوم خود ست فاما اگر نظر
بر عالمیت ومعلومیت وعلم کنند علم نسبتیست میان
عالم ومعلوم وارالجمله که این وحدت عین طرفین است
ازل وابد هر دو روی پیدا است ازل احدیت محمدیت
از حق بالخلق واحد باز شدن محمدیت از خلق بحق پس
حقیقت واسطه اولیه واخریه ورابطه ظاهریه وباطنیه
احد که حد فاصل اشارت بدوست و برزخ جامع عبارت
از وست وحقیقت محمدی خود اوست همانا فهم کردی
روشن تر ازین بگوییم بدانکه ذات احدیت قبل از
ایجاد موجودات در پرده سطوت وعظمت خود بود که
کان الله ولم یکن معه شی آنجا هیچ نام غیبیت وغیریت
نبود واحد مطلق بود پس بصفت وحدت بر خود تجلی فرمود

معه

وحدت

وحدت ظاهر شد واز وحدت واحدیه اشکار گشت پس این احدیت
میانه احدیت وواحدیت رابطه آمد واز آنجا اسم اولیه و
آخریه ظهور یافت الاول بالمعنی والآخر بالصورة والظاهر
بالآیات والباطن بالاختفا پس وحدت را که فاصل احدیه
برزخ جامع گفتند والبرزخ الحائل بین الشیئین وحقیقت
محمدیه نیز خوش گفته اند زیرا اول شی که از کتم عدم وغیب
هویت در فضاء عالم ظهور رهنمود پیدا شد نور محمد بود که فرمود
صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله نوری و این نور را از
اهل معرفت نامهای بسیارست که گفته شود بطول انجا
مد و حقیقت محمدی که منشاء اولیست ورابطه بین
الاحدیه والواحدیه تعین وتجلی اول که پیدا شد متضمن شعور
بود بجمیع کمالات ذاتیه اجمالا ودرین مرتبه شامل اعتبار
اربعه بود که از وجود وعلم ونور وشهود گویند وجود اشاره
بصفات ونور اشارة باسماء وشهود اشارة به افعال
گفته اند الوجود وجدان الحق ذاته بذاته وعلم دیگر
چهارست علم بالله وعلم لله وعلم بخلق الله وعلم باحکام

والله

حق

الله علم باالله ذات وصفات و اسما و صفات است قال النبی صلی الله
علیه وسلم ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمها الا العلماء بالله
و این بحر بی پایان است و این را علم لدنی نیز گویند اما علم
لدنی علم خواص است و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و این
مشتمل است بر معرفت و محبة و توحید و آفات نفس و علاج
آن و دانستن صمایه و ذمایم اما علم تخلق الله علم مبدا
و معاد و احوال موافقان و مخالفان و معامله با ایشان است
اما علم باحکام الله دانستن تفاصیل امر و نهی و حلال و حرام است
اما النور اسمیست از اسماء الله تعالی و تجلی حق است باسم الظاهر
اعنی الوجود والظاهر فی صور الاکوان نور الانوار هو الله الواحد
القهار الشهود و هو رویة الحق بالحق را چون این وحدت
شعور بود بکمال ذاتی و اسمائی اجمالا باعث تعین ثانی شد
تفصیلا پس دویم بصفت واحدیت تجلی فرمود و بدین تجلی
ثانی تعین مراتب الهیه کرد که شامل ظاهر وجود است که
وجوب صفت خاص اوست و شامل ظاهر علم است که احکام از
لوازم اوست و شامل حقیقت انسانی است که برزخ است

میان

میان الوجوب والامکان و جامع اسما کلی الهی را گویند و امکان
ایشانرا کیانی نیز این حقیقت انسانی که صورت وحدتیست
بینهما برزخ است کما قال الله تعالی مرج البحرین یلتقیان بینهما
برزخ لا یبغیان و بحیثیة وحدت دو اعتبارست یکی
باحدیت و یکی واحدیت من حیث الاحدیة نفی تعینات میکند
و من حیث الواحدیة اثبات تعدد اسما و صفات و نسب
و تعینات همچنین حقیقت انسانی دو اعتبار دارد یکی با وجوب
و یکی با امکان من حیث الوجوب ربیست که او فیض با امکان
میرساند و من حیث الامکان مربوبست که فیض مرباید آری
اگر واحدیت ذات از غیب هویت در پرده سطوت
عظمت خود نبود او را اغنای مطلق حاصل بود و غنای مطلق
آنست که هرچه در حد تفصیل است ازلا و ابدا او را بدان
شهود کلی بنوعی حاصل بود که مستغنی از ظهور و بطون باشد
ذات الله تعالی چنین بود کما قال الله تعالی ان الله لغنی عن العالمین
لیکن از برای اظهار کمال و صفات و مرتبه عالم شهود و پرده
از روی کار کشود و بصفت وحدت تجلی فرمود و چون خود را



حضرت قطب الاقطاب ناصر الدین خواجه عبید الله قدس الله تعالی سره الاقدس

برخود اجمالا جلوه داد خواست که خود را نیز بر خود تفصیلا جلوه دهد پس در دویم باز بصفت واحدیت تجلی فرمود آن حقیقت انسانیست انجا باعتبار ظاهر شد مطلق و دویم اجمال سیم تفصیل از آن اعتبار را بعد پیدا کرد انیدا از برای اظهار تمام عالم افعال که صور علمیه نیست در مرتبه شهود بر طریق تفصیل ظاهر شود پس تجلی اولی را نشاه اولی خوانند دویم را نشاه ثانیه اول را عالم جبروت گویند دویم را عالم ملکوت اول را عالم صفات گویند دویم را عالم اسما اول را برزخ کبری گویند ثانی را برزخ صغری اول را حقیقت محمدی گویند دویم حقیقت انسانی پس انجا دو قوس ظاهر شد قوس احدیه و قوس واحدیه وحدت برزخ شد میان ایشان آن حقیقت محمدیست فکان قاب قوسین او ادنی اشارت به برزخیت بین القوسین است یعنی احدیت و واحدیت را نسبت بعالم لاهوت گرفتند گفتند لا شرط شی فیه و واحدیت را نسبت بعالم ملکوت گفتند بشرط شی فیه و خط فاصل که برزخ بود میان احدیت

والواحدیة را نسبت با وحدت کردند از او وجه اعتبار نمودند و در وجهین گفتند از آن وجه که با احدیه دارد بشرط شی لا شی فیه گفتند و از آن روی که با واحدیه دارد بشرط شی فیه گفتند زیرا که اثبات تعدد اسما و صفات میکنند لا فیه گفتند واین وحدت را قاب قوسین نام کردند و از آن سبب که حامل تجلی اول است او را حقیقت محمدی خوانند که فرموده انا من الله و المؤمنون منی و قسمت ثانی که قوس واحدیت است منقسم بچهار قسم کردند و مسمی باعتبارات اربعه گردانیدند بسبب آنکه حق سبحانه و تعالی از غیب هویت که بصفت وحدت تجلی کرد خود را یافت بی انبهام استتار و غیبی و فقدانی و این یافت وجدانی شهود که کثرت اعتبار می نامند در قوس واحدیه منبث شد از بهر انکه در حضرت احدیت این اعتبارات محتاج نیستند بلکه مندرج اند بحیث بکمال کثرت نیست و در وحدت این اعتبار می مندرج بود اجمالا لیکن در واحدیه تفصیلا فت اسما حقیقت انسانی آدم است زیرا که او مظهر است حقیقت محمدیست صلوات الله و سلامه علیهما کما قال علیه السلام آدم و من



دو دنه تحت لوائی یوم القیمة ای تحت مرتبتی دمرتبهٔ محمد از
ناسوت تا بحد ملکوت را شریعة خوانند و از حد ملکوت تا بحد جبروت
طریقت خوانند و از جبروت تا بحد لاهوت را حقیقت نامند و نیز فر
موده الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی پس طریقت
از شریعت افضل است و حقیقت از هردو افضل و تا از هردو
[illegible] نگذاشتن [illegible] اگر شریعت را بگذارند
ودست ازان بدارند [illegible] تا بطریقت رسند یا
طریقت را ترک کنند [illegible] تا بحقیقت رسند حاشا و کلا
بلکه شریعت و طریقت و حقیقت هر سه یکی اند در بدو حال مثل
روغن [illegible] و شیر [illegible] که در زمان شیر
شیر نه و از هم جدا نیستند روغن اندر لبن بود و پنهان
لیک جز شیر کس نخوانده شان و ازان سبب که آدم علیه السلام
صورت ظاهری محمد است محمد را ابوالارواح گویند و آدم را
ابوالبشر آدم ظاهر محمد است و محمد باطن آدم آدم را هیچ ماهیت
هر هیچ تعلق بظاهر گرفته و محمد را تمامی بسیار است [illegible]
[illegible] نوع اول [illegible] و نوع دوم [illegible]

و نوع

دیگری دیگر از خانه الله نفث از چهار که از بدو رتبت حیوان و حیوت
ولی جار رکنست دان چهار که از فا و رحمت کی نفث و خون و هوی
رتبت ان چار که از محقق قدر رتبت نطق و سمع و بصر و نسیم ست
کی که از خزانه حق نسبت روح ست و نیز گفته اند که و صفت
در ادم از خاکی است و جبلی ز صلصال الحما و بخل از طین و شهوة
از حماء مسنون و علامت ایکه اوم صورت حقیقت محمدیت
النست که مصور الصورت ایهم محمد سهی را به کالمیم دیده
کالحاء و البطن کالمیم ثانیا و رجلاه کالدال و مثلی که حق تعالی در
قران در سوره نور فرموده که مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
محققان مفسران بر انند که اشارت بمحمدیت که خلقش نور
بود و دلالتش بر نور و هو فی ذاته نور که فرمود قد جاءکم من الله
نور و حضی ام المومنین عایشه صدیقه رضی الله عنها و عن ابیها
و علی حبلها السلام را سوزن افتاده گم شد و شب بود و چراغ
نداشت رسول صلی الله علیه وسلم از در آمد نور او سوزن بازیافت
حضرت محمدی علیه صلوات الله الابدی را در عضو نوری بعضا
ظاهر و باطن چنانکه در روی مبارکش نور جمال در چشم نور جلال و نور

شعر

علم الهدی ابو البرکات نقیب ... وجیه ...
اشرف ... سلسله ... ابو الفضل ... در
و در ... نفحه ... لدولت ... الفضال ... و در
جنات عدن ... بیت ... و ... حبیب
... از ... دولت ... و در
از ... ابن ... حسب ... نظارت ...
اتبع ... ملجوظ ... الا قبال
... صدق ... دولت ... شرفه
... الدولة ... خواری
... تقبل حضرت ... و حلیه
اعاظم کرام ... اعظام ... جبه
... سلطنت ... و ... خدم
سعادت ... عظمت ... السلاطین ... کت
فلک ... قطب ... برهان ... نقاوه
... الظاهر ... سجاده
... ایات الله ... قواعد ... عظم
اکرام ... لطایف ... الاعظم
... الفرات ... صاحب قران
... الورا ... خاقان خاقان ... حسن
... الانام ... فلک اقتدار
الدولت ...

نور سجده و وراء نور خضوع و در بینی نور خوش گوش
نور صدق ... و ذهن نور ... و در لب نور شکر و در دندان
نور صفا در سینه نور هیبت و در صدر نور صفا و در دل
نور معرفت و در زبان نور ذکر و در روح نور محبت
و شوق و بعضی از مفسران بر انند که مشکوة ذات ... است
و زجاجه نوح و زیتون ابراهیم و مصباح محمد مصطفی علیهم
و علیه السلام صلی الله علیه وسلم الا و هر چند میخواهم که سخن دراز
نشود و فی اختیار ... رقم کشود و مقصود ما بیان اشد
بود ... دیگر افتادیم ای روش توحید خاص و کیست
توحید لطف و توحید عظم هر یه بسمت اثنا نیت و سمت
خلقیت وارد توحید اعظم از ان دور است و از ین توحید
خلق خبر ندارند و حق جل جلاله متفرد است با دراک
کنه و واحدیت عظمی فنا است بانسبی و در علم غیب و است
دانه واحد و فرد وتر و انچه بدین معنی است و حدانیت
عظمی هیچ دلالت ندارد زیرا که این اسامی عدد و قلت
و انتفار ضمایم و قرائن این اقتضا کند و ساحت قدس

وحدانیت از همه منزه است و نصیب خلق از این وحدانیت جز نظاره که
این جمال را نیست نه حرکت همه در و تحیر اعتبار و شناخت
و هر ونه اشارتی ممکن گشته در بیت عاشقان را چه روی
با تو جز آنکه لب بدوزند و در تو بنگرند بر در تست مستقیم
نتوان بود هوسی همی سر نهند و می کنند اما توحید لطف
خلعت خاص است که از لطف رحمانیت و عطف رحیمیت
مقربان بارگاه وحدانیت را دهند و آن سه نوع است اول
رسمی و علمی چنانچه سابق اشارت بدان رفت و اولی مرتبه این
عامه مؤمنان را باشد علمی بیان است بنده آنرا باشد — خاص
و عملی و عیانیت اخص خاص باشد قولی آنست که بگوید به زبان
بشرط موافقت دل اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله و این قالب توحید است و نجات
یافتن از شرک جلی بدو منوط است و عصمت دم و مال بدو مربوط
و این توحید از زوال و تزلزل در راحت و سلامت و ثبات
و تر و بیشتر از کسانی که به عقیده و غفلت اند و قصد سرا
پرده عزت کنند و چگونه راه یابند و الحاکم زنده جامی که

مرتبت

با آنکه وعده عقل صافی ادراک حقیقت آن بهم محالست
عقل [illegible] تک مختصر بگر رسد مرغ عقل چون در فضای عالم توحید
پرواز کند (نیز) او جز بشکسته و شکسته که بنا شد مثلم و ثبل توحید
نمی گوید و می پندارد که مستقیم است و درون کنده اش از رنگ
و غبار آکنده عقل باید صافی از زنگ رنگ و جبر کی شرک و در سن [illegible]
به دلایل قطعی و براهین یقینی از مرتبه توحید تقلید به مرتبه توحید
تحقیق عروج و ترقی نماید اعتقاد طایفه [illegible] را که [illegible] صحیح
است یعنی بی دلیل و برهان و کشف و عیان حاصل شده و اند دو قسم اول
ثمره این طایفه عوام مؤمنان اند و در این مرتبه بر این طایفه
سعی و کوشش غالب تر باشد و رضا و تسلیم و توکل مغلوب
و اگر صد بار کتاب خوانده بود و جاهل و عامی است و پندارد
دارد که طبع تهییت با بانگ و فغان بیش کند مباحثه و مناظره
و مجادله بیشتر داند و از اسباب رزق و جاه و رتبت خود داند
این طایفه روز بی دانش سعی و کوشش همت آنند و از
کسب سعی خود پندارند علمای ایشان به رسوم تکرار بسیار و زنگار
گذرانده علم [illegible] چنانچه لغت و صرف و نحو و منطق و کلام

و حکمت و حدیث و اصول الفقه و تفسیر و صرف و نحو و غیره و از جوانی از زمره
کتب خوانان بر گشتند و شب و روز اوقات عمر صرف مطالعه و
تحریر کنند تا پیر شوند و بمیرند و از مقصود دور و مهجور
[illegible] علم بهره [illegible] نصیب [illegible] و صوفیان ریاضت سخت
کشند و شب [illegible] تکیه نکنند و بقیام و صیام بسر برند تا [illegible]
[illegible] و [illegible] خیرات بسیار [illegible] صدقات بدرد [illegible]
[illegible] گزارند [illegible] حج روند و مسجد ها
و رباطها بسیار [illegible] و [illegible] با خرقت
[illegible] بباطن تعلق دارد [illegible] یعنی [illegible]
بجای [illegible] اهل [illegible] و در اینجا [illegible]
یعنی توکل و رضا و تسلیم و عدل و شفقت و [illegible] شوق و محبت
بجای [illegible] ندارند و [illegible] جمعیت [illegible] فراغت [illegible]
[illegible] از برای آنکه این طایفه [illegible] مرتبه اند اگر چه اعتقاد به
هستی و وحدانیت پروردگار دارند و خدا را عالم و قادر
[illegible] اعتقاد کرده اند بنور دلایل و برهان نه بنور کشف و عیان
اعتقاد کرده اند و خدا را از جمله اسباب و [illegible] محیط ندیده اند [illegible] اسباب

[illegible]

[illegible] اند و الا [illegible] احتیاج [illegible]
این معنی [illegible] خبر [illegible] را حوالت با سباب نموده اند [illegible] این طایفه
در حس معتقد اند [illegible] این طایفه [illegible] از [illegible] ادراک [illegible] غم
معاش و اندوه رزق و حرص [illegible] محبت اسباب [illegible] نام [illegible] بیشتر مردم
درین مرتبه اند [illegible] توحید [illegible] ارباب [illegible] توحید [illegible] بدانکه
این طایفه بزبان اقرار [illegible] بوحدانیت [illegible] دل
[illegible] بینند [illegible] اثبات [illegible] وحدانیت می نماید
بلکه چون ما می بینیم بحس بصر که مکونات عالم بعضی از عدم بوجود می آید
و بعضی از وجود باز بعدم میروند و هر چه بدین صفت است ممکن الوجود
والعدم است و طرفین [illegible] نسبت [illegible] وجود [illegible] لابد بمرجح
ترجیح یافت و آن مرجح البته غیر نفس همین موجود بوده زیرا که
اگر مرجح نفس موجود بود از دو امر خالی نیست یا در حال وجود خود
ایجاد خود کرده یا در حال عدم [illegible] باطل است زیرا که [illegible]
ایجاد معدوم محال است پس مرجح غیر او بود و آن غیر نشاید که ممکن الوجود
بود [illegible] واجب الوجود [illegible] مرجحی باید [illegible] تسلسل [illegible]
و تسلسل محال [illegible] منتهی شود بواجب الوجود و هو المطلوب [illegible]

یعنی [illegible] که واجب [illegible] که

اگر [illegible] اشتراک [illegible] محال

[illegible] جمع بین النقیضین [illegible]

تنفیذ [illegible] جمع بین النقیضین است و هم مستلزم عجز هر دو

یکی تنفیذ [illegible] پس اگر ارادهٔ او تنفیذ [illegible] حق عاجز

[illegible] خدای را نمی شایست [illegible] امتیاز باشد

[illegible] اراده [illegible] موافق [illegible] موافقت ایشان [illegible] چیز

[illegible] است که عجز [illegible] اقتضا کند [illegible]

مخالفت ممکن است بر فرض مخالفت تنفیذ اراده [illegible]

محال بود و اگر هر دو خواهند که یکی از ایشان ایجاد کند چون

این یکی ایجاد کرد آن دیگر قادر بر ایجاد عین همین شی

نخواهد ماند زیرا که ایجاد موجود محالست [illegible] عاجز گردد و عاجز

خدای را نشاید پس واجب الوجود یکی باشد این توحید علما [illegible]

در تار عنکبوت [illegible] رفتن است [illegible]

ابتدا [illegible]

عالم موجود [illegible]

یکتائی

یکتائی بی همتا [illegible] چیز نماند [illegible] عالم است

و هر جزوی از عالم [illegible] حرکت [illegible] ظاهر است

و هم باطن هم اول است و هم آخر [illegible]

کون از دور [illegible]

ابتدا [illegible]

و محال عقل [illegible] دیگر آنکه متکلم است بالکلام قدیم [illegible]

[illegible] به آنکه سخن او [illegible]

[illegible] دو صد و چهار ده کتاب که بر انبیا منزل شده

[illegible] سخن است آنکه حق تعالی [illegible] وجود موسی [illegible]

[illegible] با موسی گفت فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس

طوی و او [illegible] شنید و با عیسی سخن گفت و او [illegible]

شنید و با حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم سخن گفت و او

[illegible] شنید و آنکه سخن قدیم [illegible] منزه است [illegible]

[illegible] از خواص [illegible]

[illegible] بعضی [illegible]

[illegible] تسلیم [illegible] غالب باشد [illegible]

مغلوب با دعاهای کم این طایفه ولیکن چون حال عقلا و علما و قدرت
و ارادت حق تعالی را بر همه اسباب و مسببات محیط دانسته اند
از همه موجودات و مقصود ذات او [illegible] اسباب و مسببات را همه عاجز
و مامور و محجور از علم او بدیدند اند [illegible] همه حاجات
اندر همه درگاه او عرضه داشتند تا مراد خود از آن یافتند ایشان را
اعتماد بر اسباب به هیچ باب نماند نه بر عقل و کوشش و نه بر مال
و جاه و نه بر زهد و طاعت و خدمات بلکه اعتماد ایشان بخدای
دانستن گشت و امید ایشان با لطف خدای قوی شده و [illegible] حمید
عملی اخص خواص است یعنی در باب ملاطفت بدانکه [illegible] سالک
چون باین مقام رسید قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند
و آسمانها را در پیچیدند و خدای ظاهر شد خدای همیشه
ظاهر است فاما سالک در خیال و پندار بود اکنون بیدار
گشت یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله
الواحد القهار سب معشوقه عیان بود و ندانستیم
با من بمیان بود و نمی دانستیم گفتیم بطلب مگر بجائی برسیم
خود تفرقه او بود و نمی دانستیم این سالک چون بمقام

وحدت

سالک

وحدت رسید بدید و دانست که هستی خدای است و بس
تمامت [illegible] وحدت کثرت نیست نیست بنده سالک را خواست
و تجلی بر غایت و حلول و اتحاد بر خدا است [illegible] بعد بر
خواست خدای ماند و بس و جدائی او دور باشد [illegible] حایل
و حجاب بنده و پنداری که وجود دیدی او دیدی سالک
باین مقام رسید و بعلم الیقین و عین الیقین دانست و دید که
وجود یکی تشبیه نیست و آن وجود حق است از همه [illegible]
و بیدواریست و یکبار با خلق برای [illegible]
بر [illegible] و [illegible] نسبت نکرد عزیزی میگوید که چند
سال خلق را بحق میخواندم و نصیحت میکردم هیچ کس سخن
من اجابت نکرد و قبول ننمود ملول شدم و از [illegible]

نمود

ترک نصیحت کردم و بخدای باز گشتم چون بحضرت رسیدم
همه خلق یکبار بر درگاه [illegible] حاضر یافتم قرب
و بعد و فراق و وصال نبود و اهل این مقام از اینجا گفته
اند [illegible] از همه جهات بخدای راه [illegible] عرض [illegible]
و این [illegible] توحید [illegible] مرتبت [illegible] است [illegible] از

نیست خدای نیست افرایت من اتخذ الهه هواه چون
تو غیر میخواهی از ما چه چیز میخواهی گفتن و دانستن که
الله یکیست چه سود چون تو در پیش هزار بتی در سجود
قول با عمل و بالست و عمل با علم لطافیست خود را عالم
ترین همه عالم دانی و علم میفروشی و حرص میشانی هر چه
جز رضای پروردگارست از مال و جاه و علم مایه جهل
و پندار و غرور و آزارست الا المحتاج الیه تو نیز انقدر
بقاکه مجوز همین مقدارست باقی همه جهل است و علم ازان
بیزارست و تو از ان عالم دانی و شب و روز همی نهی
و ابلیس را بر خود میخندانی علمی که ترا از تو نستاند و کریبان
کشان با من توحید نرساند جهل ازان بهتر بود و علمی که تو را
بمنبر و بیزار جهل ازان علم نه بود صد بار ربسن باید که خود را
بشناسی و بدانی که از کجائی توفیق علم و از چه باز فدای مطلب
الخواهی که بتوحید تو مجمل اتصال شود قبله دل یکتا کن
و از غیر حق تبرا کن تا وحدانیت و حسن کفایت غیب همه
ارزوهای تو از تو فرو ریزد و دلت از ما سوی الله

نفحات قدم و جذبه از جذبات کرم و برقی از بروق عدوم
بر وجه قبول استقبال اقبال قدم رونده آید سبل جهل و
غشاوه غفلت از پیش چشم حقیقت بین او بردارد کشفنا
عنک غطائک فبصرک الیوم حدید مرید صادق در آن نور
بارق تیز نگرد خویشتن را از دعوای توحید و پندار از
فرق تا قدم زنار بیند و نفس خود را از حجاب شهوت صد
هزار بت در سجود یابد آتش غیرتش که سوزنده غیر تست
در سینه زبانه زند کیر دوات جسرت از دیده نداشتش
دریا بدن اید هتی از درد بنالد در طلب شفا بیکار
انلاه واقف گردد از انجا که جراحت رسد هم شفا در حت
رسید و ظنوا ان لا ملجا من الله الا الیه بس روی بحضرت علام
و کشاف آرد و نیاز خود بحضرت با نیاز بنده نواز عرض
نماید چون اضطرارش بغایت رسد و اضطرارش بنهایت
انجامد وعده امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء
بانجاز رسد و در سیر او نداکند که ای غافل سلیم دل
بدانکه آنچه مقصود تست معبود تست و آنچه بهوای

تمت

بجز بزدود لطف حق او بزدود مجرد و یکتا شود و مدح
و قدح و قبول و رد خلق نزد او یکی گردد و ملجأ و مفر او
در کل حال ملک متعال بود چون رونده بدین مقام رسد
و بدین صفت باول درجهٔ توحید رسیده بود و درجهٔ
دوم آنست که چندان از انوار ظهور حق بر رونده تاختن
آرد که همه اجزاء وجود در پیش چشم شهود از اشراق او
روی در نقاب تواری کشد مثل تواری ذرات هوا
در اشراق آفتاب که ذره در نور آفتاب مخفی و متواری
شد نه آنکه ذره آفتاب شده یا با آفتاب پیوسته یا در و حال
شده یا ذره مطلقا نیست شده بلکه با ظهور آفتاب ذره را
جز تواری روی نمانده حال رونده درین میدان چنین
میدان اذا تجلی الله لشیء خضع له چون سلطان نور
و ظهور نور حق تعالی بر مطالع صفت بنده مشرق شود
در نگاه او ذرات جز تواری و تلاشی روی نماند نه آنکه بنده
خدای گردد یا بدو پیوندد یا در و منعدم شود تعالی عن ذلک
علوا کبیرا و نه نیز آنکه بحقیقت بنده نیست شود نابود

سیبیند

دیگر است و نابود دیگر چنانکه اگر با استغراق جمال خود
در آیینه نگران باشد که از فرط استغراق جمال خود آیینه را
در میان نه بینی و نتوان گفت که آن آیینه نیست شد
یا جمال آیینه شد یا آیینه جمال شد و دیدن قدرت و مقدورات
همچنین دان بی تفاوت و این قدم را فنا فی التوحید گویند
محل مزلهٔ اقدام اینجاست بسیار کس را اینجا قدم بلغزیده
و بدعوی باطل ترهات بحاصل بهلاکت ابد رسیده و جز با
علم و مدد توفیق و پیر کامل رسیده کار دیده این بادیه را
قطع نتوان کرد و بی قطع این مرحله بی همرهی خضر لکن
ظلمات بتر بس از خطر گمراهی درجهٔ سیم فنا عن الفنائیت
یعنی از کمال استغراق و فرط استشهاد حواس رونده فنا
خود و آگاهی و شعور او بحو سقوط وجود از خود مطلقا فرا
موش کند بلکه بالکلیه از و زایل شود و دانستن او که این سلطان
ظهور جمال و جلال است که بیک صدمه رخت وجود او را
در چشم شهود بکتم عدم برده هم از و بنهفته چه آگاهی و ذره
ازین احوال در نظر طریقه هم اشاره بتفرقه است بیت

جز جمع مباش تا همه ذات شوی ترسیم گر پراکنده شوی
مات شوی شرحت نیابد ز پاکبازان جهان روزی که
بصرفه در خرابات شوی عین الجمع و جمع الجمع درین مقام ست
که او خود را و کل کاینات را در نور ظهور حق گم کند و هم
خود از این گم کردن هم گم کند هیچ نبیند جز حق لمحو فی محو طمس
نه اسم ست اینجا و نه رسم و نه وجود ست درین قدم و نه عدم
نه عبارت ست درین مقام و نه اشارت نه عرش ست درین عالم
و نه فرش نه اسرارت درین ذره جز جز الکوکب کل من علیها
فان درین منزل ندرخشد روح نسیم کل شیء هالک الا وجهه
جز درین فضا بشام روح نرسد انا الحق و سبحانی جز درین
مرتبه تحقیق نپذیرد توحید با شرک جز درین مرحله صورت
نه بندد و آنچه فلاسفه و معتزله گفته اند که علم توحید ست حقیقت
توحید ازین نفوس مقدسه ست روش فلاسفه و معتزله
درین عالم معکوس و منکوس بود بچشم احول در جمال وحدت
نگریستند یکی را دو بلکه صد هزار دیدند روش ور دیدن
و اسباب اثبات خودی داشتند لاجرم چندان دور ست خودی

برخود

برخود شان کمین گشاد که حق تعالی را گم کردند و در تیه حیرت
و غیرت سرگشته شدند تا جمله صفات را نفی کردند گفتند
ما موجودیم او را موجود نتوان گفت ما عالمیم او را عالم نتوان
گفت ما قادریم او را قادر نتوان گفت اما مع ذلک جاهل
و معدوم و عاجز هم نتوان گفت باز روش این جوانمردان
موحد در اسقاط حدوث و اثبات قدم بود لاجرم نور ظهور
حق چندانی بر جان ایشان تاختن آورد تا ما و [illegible]
در شعشعه شعاع آن نور مقدس تا چنین نمود همه صفات
کمال و نعوت جلال در حق او جل جلاله اثبات کردند و از غیر
وی نفی نمودند گفتند عالم اوست دیگران همه جاهلند
قادر اوست دیگران همه عاجزاند بلکه موجود بحقیقت اوست
دیگران همه معدوم اند عرش تا فرش همه پیش چشم شهود
ایشان عدم حرف نمود اکنون میان روش این رونده
و آن رونده ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا این دو روش
و بر دو کمیت موجود یکی وجود و وجود حق ست و موجود ذات
بیچون حق تعالی ذات مقدس حق تعالی و تقدس موجودی دیگر

و وجود غیر وجود او تبارک و تعالی نیست و امکان ندارد که
باشد اما این وجود ظاهری و باطنی دارد باطن این وجود یک
نور است و عالم حالا مال این نور است حیوة و قدرة و بینایی
و شنوایی و گویایی و روایی و طبیعت و خاصیت و فعل همه
موجودات از این نور است چون این نور را اینستی بدانکه افراد
موجودات بیکبار مظاهر نیز بسیار بی‌نهایت و چون این کثرت
و اعتبارات در حضرت احدیت گنجایش نداشت و حقایق
هستیها یکی بود و تمیز نمی‌شد پس بتعین یکی تجلی کرد و این
و این تجلی بطریق نفسی از باطن متنفس منت گشت که بان
انبثاث جمیع حقایق الهی کیانی و انسانی از یکدیگر ممتاز
شدند و جمیع آنچه در صدد تفصیل بودند درین تجلی ثانی پدید آمدند
بر ترتیب و این بر طریق ابری تنک که اندکی قرص آفتاب را
بپوشاند آفتاب احدیت را با ظهور خویش بپوشانید
چنانکه از خواجه علیه السلام سوال کردند این کان ربنا قبل
ان یخلق الخلق قال کان فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء
یعنی از خواجه هر دو سرا و شمع شبستان اسری پرسیدند

شبیب

که پیش از آنکه اعیان ممکنه معینه در صدد وجود و ظهور آید و عالم
خلق ظاهر گردد در آن مرتبه که کان الله و لم یکن معه شیء که همان
ذات احدیت بود و هیچ شیء دیگر نبود الله تعالی کجا بود آن صاحب
مقام محمود در جواب ایشان فرمود که در عمایی بود که نه بالای
آن هوا بود و نه زیر آن هوا و عماء ابر تنک را گویند پس مقصود
سید انام علیه الصلوة و السلام از لفظ عماء الله و رسوله اعلم پرده
باشد یعنی در پردهٔ عظمت خود بود که آنرا سطوت ذات گویند
نه ابری ظاهری بدلیل نفی هوای فوق و تحت آن هوایی
باشد پس مراد پردهٔ عظمت است که آنرا سطوت ذات گویند و چرخ
نیز تش خوانند از جهة آنکه عماء مرتبه وجود است که الباب تعبیر
الی اول الموجود الممکنة و هی المرتبة الثانیة من الوجود و گفته‌اند
بالباطن الوجود یا النقطة تمیز العابد من المعبود و نیز گفته‌اند که
اگر نه حرف به بودی که حجاب شده است میان بنده و حق همه
ذات احدیت بی واسطه میدیدند و معنی به پیش از آن برای آنست
در حجاب سبب چنانکه دلیل حجاب مدلول است و وضع حجاب صانع
اما آنکه سبب وضع حجاب است از جهت آنکه همین است و العجزی از سبب

الکان بر بن اند که بانبا ظهر الوجود و مراد وجود حقیقی است خود و
حقیقی آنست که پیش از وجود آدمی حق تعالی از ازل بدان نور حرف
و با او خطاب کرد و اعاجیب بدو نمود تا او رحیوه دیت
ایستوار شد و بعد از ایجاد وش لعالم جسمانی فرستاد و در روح
بودیعت نهاد و این را عقل کل گویند که اول ما خلق الله العقل
فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر و محل این روح مقدس
و نفس همه مخلوقات اوست و حیوة موجودات باوست کلی است
در کل بنی آدم پدید آمده اما عقل عزیزی و انشی ست که حق
تعالی در آدمی پدید کرده تا بدان تمیز کند میان افعال مذمومه
و محموده و این عقل خاص نوع انسان است و محل عقل عزیزی
دماغ است اما عقل الهامی مخاطرات ملکی است که لحظه لحظه
بمردم رسد و برکت آن افعال حق را و صنایع و مقادیر باری
تعالی عز اسمه را مرشناسند اما عقل مجازی ادراکی است که حق تعالی
در جبلت دل آفریده و دل منقلب است کاهی در لطفیات ملکند
و گاهی در قهریات و چون مجاز نیست از آن سبب مرام نیست
و معرفت عوام بجوهر عقل عزیزی بیش نیست و معرفت خاص

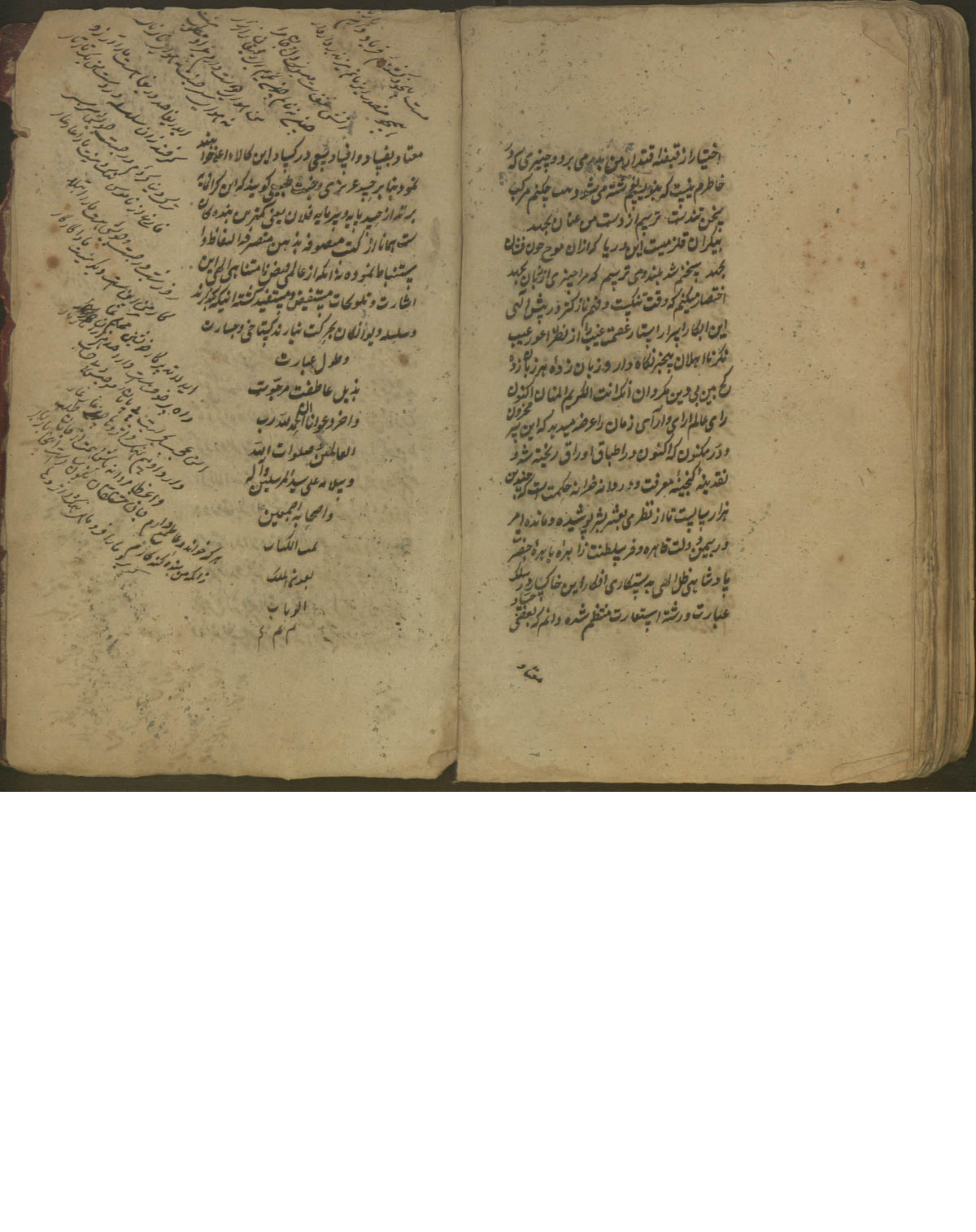
بجوهر

بجوهر عقل الهامی است و معرفت خاص الخاص بعقل کل است و این
عقل کل حقیقی است که در مسند حق خلیفه است و کائنات و جمیع
موجودات در عالم کونی از نفس رحمانی ظاهر شده و این نفس
از باطن متنفس ظاهر گشته است و باطن متنفس عین ظاهر است پس
باطن بظاهر نمود و ظاهر را به باطن ارادت تام غیبت ظاهر
و غیریت پیدا گشت بیت عین خوانند و بطون او را
غیر نامند و ظهور او را ظاهر و باطن هر دو یکی گر همالی
تو خود بنور او را پس ظاهر باطن ظاهر شد و باطن ظاهر
گشت همین باطن که ظاهر شده است غیر و سوا گویند اما نزد
سالک غیر و ما سوی الله وجود ندارد و هر چه هست ذات
احدیت است که بصفت وحدت و واحدیت ظاهر شده است
وصف عابدی و معبودی و عاشقی و معشوقی و طالبی و
مطلوبی پیدا گشت و این حروف موجودات از نفس
رحمانی موجود شده و از آن روی که باطن بوده اول است
و از آن روی که ظاهر است آخر است و کثرت تا که بحجب ظاهر است
قائم وحدت نیست چنانکه زید را اعضا و جوارح و روح

و قلب و عقل و نفس و قوی ظاهری و باطنی و غیره که در حد و حصر
نیاید تکثر مجموع اینها که زید راست زید را متکثر نکرد
و امّا این حروف نفس رحمانی موجب تکثر وحدت هم نگردد
اگر چه ظاهرا کثرتی مشاهده است مثل عقل کل و نفس کل و
و طبیعت کل و جوهر هبا که هیولاست و عرش و کرسی
و افلاک و ارکان و موالید و انواع هر جنس و افراد هر نوع که
در حصر نیاید اگر چه مجموع این همه کثیبیت همان الف است که
الف میگردد چنانکه هر یک از زید با مجموع مجموع آن یکی است
یعنی هزار یکییت اما یک مجموع هزار نیست اما اگر شخصی
مثلا دست زید یا عضوی از اعضای زید را بگوید این
خطا گفته باشد که آن عضو از اعضای زید است همچنان
حروفاتی که از نفس الرحمن در باطن متنفس منفث شده است
و آن را حروف عالیات خوانند که در حضرت تفصیل ظاهر گشت
اگر هر یکی را عین متنفس ظاهر شده از آنها بسوی الله گوید
و این اسما و صفات حق است اما اسما متعدد و صفات
متکثر من حیث الوجود ذات را متکثره نگرداند زیرا که

کثرت

کثرت در ذات نیست این کثرت در اسما و صفات است
پس بدین تقریر هر که عقل را گوید خداست و عرش و کرسی
یا فلک یا نجوم یا کواکب یا جماد یا نبات را گوید خداست
این معنی کفر و زندقه بود چون مجموع راست که این
مجموع شی واحد است چنانکه هر یکی از این مجموع همان
مجموع است لهذا اخبر فرماید هو الاول والآخر والظاهر
والباطن هست ذات حق واحد است و اعیان از صورت
خلایق را بیند صورة و اسم با تعین و همه فانی و ذات
پاینده هر که از معرفت خبر دارد چون صلاحیت او
او نمی بیند ای درویش آدمی از سبب توهمات و تخیلات و تصورات
خویش از حقیقت خویش محجوب میماند همه می بیند ولی
نمیداند اشارتی که حق تعالی کرده است اگر فهم کند هیچ دشواری
نمیماند که قال عز من قائل هو الاول والآخر والظاهر و
الباطن چون اول او بود و آخر او و ظاهر او و باطن او
پس بغیر او هیچ شی دیگر موجود نباشد هست غیر او نیست
هر چه هست یقین جان جانان و دلبر و دل و دین قلم عنان



اختیار از قبضهٔ اقتدار من بدر می برد و چیزی که در
خاطرم بیست که بعنوان نظم نشسته می شود و بهم چکنم مرکب
بیخن تند نست ترسیم از دست من عنان الجهد
بیکران قلزمیست این دریا کز آن موج چون فغان
بجهد بیخم شد بلند و هی ترسیم که مرا چیزی از زبان بجهد
اختصار میکنم که وقت تنگیست و فهم نازکتر در پیش آتهی
این ابکار ابهار استار عصمت غیب از نظر اعور عیب
نگر نااهلان بیخبر نگاه دار و زبان زده هرزه گو باز دار
که بین بی دین مکروان انک انت الکریم المنان اکنون
رای عالم آرای و آرای زمان را عرضه میدهد که این بیر مخزون
و در مکنون که اکنون در اطباق اوراق ریخته شده
نقد نیئه گنجینهٔ معرفت و دردانهٔ خزانهٔ حکمت است که چندین
هزار سالیست تا از نظر بعضی بشر پوشیده مانده امر
در یمن دولت قاهره و فر سلطنت زاهره باهره حضرت
پادشاهی ظل الهی بدستیاری افکار این خاکسار در سلک
عبارت و رشتهٔ استعارت منتظم شده دانم که بعضی

معنا

معنا و لفظا و وافیا دیبجی در کیاد این کالا اعلا خوا ببیند
نمود و بنابر حسد غرضی و خبث طبیعی گویند که این گرانمایه
بر ترا از حید پایه و پیرمایه فلان یعنی کمترین بنده کان
نست همانا از کتب مصوفه بذهن منصرف الفاظ و ا
پستنباط نموده نه آنکه از عالمی فیض نامتناهی الهی این
اشارت و تلویحات مستفیض و مستفید گشته انیکه کبرا رند
وسلسله دیوانگان بحرکت نیارند گستاخی و جسارت
و طول عبارت
بذیل عاطفت مرحمت
واخر دعوانا ان الحمد لله رب
العالمین و صلوات الله
و سلامه علی سید المرسلین و آله
و اصحابه اجمعین
تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب
تم تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

تعلیم ذکر منقولست از حضرت الاولیاء و الاخیار
المشتهر بحسن العطار قدس سره فرموده اند که
ذاکر بر تکرار سبق ملازمت نماید و با ذکر دو بار
گشت تفرین کند یعنی هر باری که بر زبان دل
میگوید لا اله الا الله محمد رسول الله در عقب همین
کلمه طیبه است بهمان زبان دل میگوید خداوندا
مقصود من رضای تست زیرا که کلمه بازگشت
نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیک و بد
تا ذکر او خالص ماند و سیر از ماسوای حق فارغ
گردد و طریق تعلیم ذکر آنست که شیخ بدل گوید لا
اله الا الله محمد رسول الله و مرید دل خود حاضر کند
و در مقابله دل شیخ دارد و چشم فراز کند و دهان را
استوار دارد و زبان را بکام چسپاند و دندان را
بر هم نهد و نفس را بگیرد و با تعظیم و قوت تمام بذکر
شروع کند بر موافقت شیخ و بدل گوید نه بزبان
در بند نفس صبر کند چنانکه اثر حلاوت ذکر بدل رسد

و باید که ذکر را با بازگشت گوید خدای تعالی میفرماید که
یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا ذکر کثیر
آنست که دل گوید زیرا که بر دل ذکر گفتن دیگرست
اما در ابتدا که بتلقین شیخ مرید را سبق میفرماید
مرید از دل ذکر میگوید باز چون در گفتن ذکر
دل حضور حاصل میشود در آن مقام بدل ذکر میگوید
و این معانی را بدینوجه فرموده اند که یاد کرد و باز
گشت و نگاه داشت و یاد داشت اما یاد کرد همین سبق
ذکرست که مرید بتلقین شیخ میگوید و بتکرار مشغول میشود
پس مرید در حال یاد کرد ذکر از دل میگوید نگاه مرتبه
یاد کرد بکمال رسید نگاه داشت پیدا شود چنانکه در یکی
دم ده بار میگوید که خاطر او بغیر حق بیرون نرود نگاه داشت
ازین حضور دل است در وقت ذکر گفته میشود چون بیش او
از میان بر حالت آنکه ذکر میگوید یاد داشت عبارت
از آن ذکرست ذکر کثیر آنست که در خواب و بیداری و خلا
و ملا یکسان بود چنانکه حضرت حق جل و علا میفرماید که و
فاکهة کثیرة مقطوعة تمت الرسالة تم تم تم

تم تم

